

روز آغاز سرنوشتی نو

گذشته از این که از همان بچگی دوستش داشتم، هرچه زمان می‌گذشت، علاقه‌ام به او بیشتر شد. به‌خصوص از وقتی به دانشگاه رفته بود، آن‌چه که علاوه بر تحصیلاتش، احترام بیشتری برمی‌انگیخت، تغییری بود که در افکار و رفتارش ایجاد شده بود.

یک روز هم حادثه‌یی برایش رخ داد که به سرنوشت خودش محدود نشد و مسیر زندگی من و تمام خانواده‌ی ما را تغییر داد. ظهر یک روز پاییزی در آبان‌ماه سال ۱۳۵۳ که از دبیرستان به خانه برگشتم، با چیزهای عجیبی مواجه شدم. وقتی برادر کوچکترم اصغر در را باز کرد، رنگ به چهره نداشت. تلاش کردم به رویش نیاورم و از او چیزی نپرسیدم. اما خودش گفت حواست باشد از مامان چیزی نپرسی، چون خیلی ناراحت است.

گفتم: مگر چه اتفاقی افتاده؟ ولی منتظر جوابش نماندم.

درحالی که داشتم راهرو باریک و طولانی خانه به سوی حیاط را طی می‌کردم، پدرم را دیدم که دارد دور حوض قدم‌زنان با خودش حرف می‌زند. رفتم تا از نزدیک سلام کنم. پدر تا چشمش به من افتاد، با صدای بلند پرسید، چرا؟ آخر به چه دلیل باید این کار را بکنند؟ من این همه زحمت کشیدم، بزرگش کردم، به دانشگاه فرستادم تا به این راحتی از دستم برود...؟!

طی چند لحظه چنان گیج شده بودم که نمی‌توانستم بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ وقتی به راهرو برگشتم، اصغر به آهستگی گفت: حواست به مامان باشد، چون محمد را گرفته‌اند؟! با شنیدن صدای هق‌هق مادرم، به داخل اتاق دویدم. کنارش نشستم و سعی کردم او را آرام کنم و از موضوع سر در بیاورم. پرسیدم چی شده؟ چرا اوضاع خانه این‌قدر به هم‌ریخته و شلوغ است؟

مادرم که پی‌درپی سرش را تکان می‌داد، گفت: مگر جوانم چکار کرده بود که آن طوری دستبندش زده بودند؟ جز مهربانی و کمک به اهل خانه و محله از او چه دیده بودند؟ نمی‌دانم دنبال چی بودند، از جان او چه می‌خواهند؟ همه‌چیز را به هم‌ریختند و چندتا کتاب و نهج‌البلاغه و قرآن برداشتند و رفتند.

نتیجۀ صحبت‌های مادر، پدر و برادرم اصغر این بود که برادر بزرگترم محمد - دانشجوی سال آخر مدرسه عالی مدیریت

و روابط عمومی تهران- دستگیر شده و یک اکیپ ساواک او را به خانه آورده بودند تا چیزهایی به عنوان مدرک جرم سیاسی پیدا کنند. بعد از آن که مادرم را دلداری دادم و او هم بر خودش مسلط شد، تازه یادش افتاد که ماجرا می‌تواند به محمد ختم نشود و ادامه پیدا کند. سراسیمه از جایش بلند شد و اتاقها و کمدهای کتاب و لباسمان را جستجو کرد و پی‌درپی می‌گفت تمام کتابهایی را که محمد برایتان خریده بود به من بدهید.

اکیپ ساواک در جستجوی کتاب و مطالب خواندنی، چنان خانه را به هم‌ریخته بودند که مادر تصور می‌کرد با جمع کردن کتابها می‌تواند مشکلات مربوط به این مسأله را از خانواده و افرادش دور کند. غافل از این که آن‌چه در خانه رخ داده بود، نه پایان ماجرا، بلکه تازه آغاز سرنوشتی جدید برای همه ما بود.

وقتی تلاش کردم جلو این کارش را بگیرم، سرم داد کشید و گفت: به جای این که فکر چند ورق کاغذ هستی که فردا می‌توانی دوباره آنها را بخری، به فکر این باش که اگر دوباره برگردند و همین کتابها را ببرند به عنوان مدرک علیه او استفاده می‌کنند. تازه اگر شماها را هم به خاطر این چند کتاب ببرند، من چه خاکی به سر کنم؟

آن روز مادرم تمام کتابهای مختلف مربوط به صمد بهرنگی، دکتر شریعتی، آل احمد، صادق هدایت، جمیله

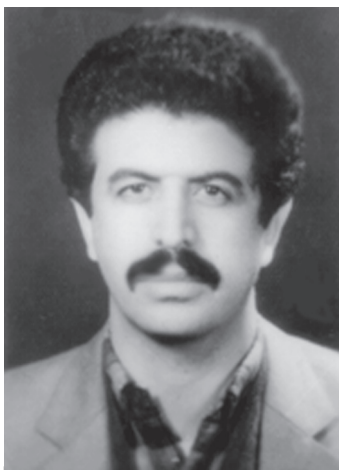
بوپاشا، ماکسیم گورکی، اریک فروم و بیشتر کتابهایی را که محمد برای من و برادرانم خریده بود، جمع کرد و از بین برد.

از آن روز، دیگر مسأله اصلی و روز و شب در خانواده ما حول زندانی بودن محمد، دلایل این اسارت و محتوای فعالیت‌های او می‌گذشت. ملاقاتهایی که در هفته دوبار مادر و پدرم برایش به زندان قصر یا قزلحصار می‌رفتند و گاهی هم خودم همراهشان بودم، بخشی از زندگی ما شده بود.

اولین سالی که به ملاقاتش می‌رفتم، سال آخر دبیرستان بودم. در جریان این ملاقاتها با خانواده‌های سایر کسانی که در زندان بودند، آشنا می‌شدم. بچه‌های آنها یا خواهران و برادرانشان، مثل محمد افراد تحصیل کرده‌یی بودند که به خاطر مخالفتشان با دیکتاتوری شاه به زندان افتاده بودند. روزهایی که قرار بود به ملاقات محمد برویم، در خانواده ما شور و شوق عجیبی به پا می‌شد. مادرم سبزی و میوه و انواع خوراکیها را آماده می‌کرد تا برایش به زندان ببرد. هرتحولی در اوضاع خانه و خانواده بستگی داشت به این که چقدر از ملاقات با محمد گذشته باشد. هر از گاهی فضای خانه با دلتنگیهای مادر و پدر سنگین می‌شد و ما منتظر می‌ماندیم تا در اولین ملاقات با محمد دوباره همه چیز دگرگون شود. چیز عجیبی که در ملاقاتها توجهم را جلب می‌کرد این بود که از روی روحیه‌ها و رفتارها به هیچ‌وجه نمی‌شد تشخیص

داد از بین آنهایی که در دو طرف شیشه‌های سالن ملاقات هستند کدامشان زندانی است؟

آن طرفیها، خیلی شاداب و شوخ و سنگول بودند و این طرفیها یعنی پدرها، مادرها، خواهرها و برادرها و از جمله خانواده‌ها، هرچند سرازیا نمی‌شناختند که فرزندشان را ببینند ولی در



مجاهد شهید محمد معصومی

چهره‌ها و رفتارشان نگرانی موج می‌زد. رازی که در شادابی و نشاط آن طرفیها بود ذهنم را مشغول می‌کرد و نسبت به آن کنجکاو می‌شدم. از آن مهمتر روابطی بود که بین شان برقرار بود. گاهی وقتها که به ملاقاتش می‌رفتیم، تا بیاید، از میان دوستانش یکی می‌آمد و با ماها خوش و بش می‌کرد و می‌گفت: نگران نباشید، محمد

همین حالا می‌رسد. یکیشان، محمد معصومی^(۱) بود که بعد از آزادی محمد از زندان هم زیاد به خانه‌مان آمد و با همان لحن شاد و خندان و شادابش به مادرم می‌گفت: مادر، خدا محمد را برای شما دوتا کرده است.

۱- محمد معصومی از زندانیان سیاسی رژیم شاه و از فرماندهان ارتش آزادیبخش که در عملیات فروغ جاویدان - مرداد ۶۷ به شهادت رسید.

اما این طرفیها، یعنی خانواده‌ها و به خصوص مادرها تا زمانی که فرزندان به محل ملاقات برسد هزار جور فکر و خیال می‌کردند از جمله این که مبادا دیگر فرزندان را نینند. در دیکتاتوری شاه عجیب نبود که پدر یا مادر یک زندانی سیاسی، هنگامی که از مقابل دکه روزنامه‌فروشی عبور می‌کنند با این تیتر روزنامه‌ها مواجه شوند که: «۹ زندانی ضدامنیتی سحرگاه امروز حین فرار از زندان اوین کشته شدند...» (۲)

جاذبه شگفت‌انگیز تغییر!

محمد به مدت ۴ سال در زندان شاه بود و در شمار آخرین دسته‌های زندانیان سیاسی، حدود ۲ ماه قبل از سقوط رژیم آزاد شد. در این فاصله من ۳ سال را در دانشگاه گذرانده بودم و از فعالیتهای سیاسی عمومی ضد رژیم شاه دور نبودم. از وقتی محمد در زندان بود، تلاش کرده بودم کتابهایی را از نوع آنهایی که در خانه مانده بود و مادرم از بین برد، باز هم پیدا کنم و بخوانم. مخفی‌ماندن این موضوع از مادرم ضروری بود. چون همیشه می‌ترسید هر کدام از ما همان کتابهایی را که محمد خوانده بود بخوانیم و خدای نکرده گذارمان به زندان بیفتد. وقتی مادرم می‌فهمید دنبال این کتابها هستم، از نگرانی این که من هم به سرنوشت محمد

۲- معروفترین نمونه از این جنایتها، اعدام ۹ تن از زندانیان سیاسی رژیم شاه شامل ۲ مجاهد خلق و ۷ فدایی خلق بود که در ۳۰ فروردین سال ۱۳۵۴ صورت گرفت.

دچار شوم، گاهی دعوا و گاهی نصیحتیم می‌کرد:

- درس بخوان، نمی‌خواهد دنبال این کارها بروی! تو دختر هستی و اگر به زندان بیفتی من چه کار کنم؟

برایش اسباب سرشکستگی بود که دخترش به زندان بیفتد.

سؤال انگیزاننده برایم این بود که چه چیزی محمد را به دنبال خودش کشاند و به یک مبارز مذهبی تبدیل کرد؟ خانواده ما به معنی رایج کلمه یک خانواده مذهبی سنتی نبود. بلکه در مجموع همه دنبال درس خواندن و کسب مدرک و تشکیل زندگی بودند. ولی محمد از وقتی در دانشکده گرایش سیاسی پیدا کرد رفتارش عوض شد. همه حقوق ماهیانه‌اش را برای کمک به فقرا و دوا و درمان آنها می‌داد. وقتی مادرم می‌گفت مگر خودت پول نیاز نداری با خنده نگاهش می‌کرد و بدون جواب، موضوع را عوض می‌کرد. در نتیجه مادرم کوتاه می‌آمد و می‌گفت: به آن بیچاره‌ها هم یکی باید برسد.

وقتی در آستانه انقلاب ضدسلطنتی محمد آزاد شد، مهربانی و استواریش برایم خیلی جذابتر و دوست‌داشتنی‌تر از زمانی بود که بچه یا نوجوان بودم. در ورای عواطف یک خواهر کوچکتر به برادر بزرگش، سؤالی در ذهنم وجود داشت که چه چیزی او را دگرگون کرده و تغییر داده است؟ علاوه بر آنچه من در حد فهم آن روزها می‌توانستم مقایسه کنم، کسانی که پیش از آن هم در دانشکده و محیطهای

دیگر محمد را دیده بودند می‌گفتند: فرقه‌ها بین محمدی که به زندان رفت، با آن محمدی که از زندان آزاد شد، از زمین تا آسمان است. شخصیت متفاوتی که، در پیرامونش تأثیر زیادی از خود به جا می‌گذاشت.

آن روابط و عواطف خاصی که بین او و دوستانش در ملاقاتهای زندان دیده بودم و عاملی که طی زندگیش در زندان، تمام شخصیت او را درنور دیده بود، برایم خیلی جذابتر شده بود.

وقتی از زندان آزاد شد و به خانه آمد، در همان اولین روزها جوابم را- اگر چه هنوز فهم و شناخت خیلی محدودی از آن داشتم- در نام و کلمه‌یی پیدا کردم که محمد آن را به‌عنوان هویت اعتقادی و جریان سیاسی مورد علاقه‌اش به من معرفی کرد. پرسیدم حالا که از زندان آزاد شده‌یی، چه گرایشی داری یا با کدام گروه سیاسی همکاری می‌کنی؟ - مجاهدین خلق!

مجاهدین برای کمتر جوان روشنفکر ایرانی سالهای آخر رژیم شاه ناشناخته بودند. اما در آن روزها هنوز مرزهای روشن و استواری بین مسلمان بودن و خیلی چیزهای دیگر، نه تنها برجسته نبود. زیرا هرچه به نام اسلام و مبارزهٔ مسلمانها جریان داشت توسط خمینی ربوده شده بود.

تجربه مستقیم انقلاب

همیشه دوست داشتم محمد درباره آن‌چه در زندان گذشته برایم تعریف کند. درحالی‌که رژیم شاه در حال سقوط بود، من هم مثل بسیاری دیگر فکر می‌کردم مسایل و سختیهای اوضاع سیاسی کشور با پایان دیکتاتوری شاه به پایان می‌رسد و آنهایی که برای تحول این وضع زحمت کشیده بودند و زندانها و شکنجه‌ها را تحمل کرده بودند، امور را و به‌خصوص امور سیاسی و اجتماعی را به‌دست می‌گیرند و آزادی برقرار می‌شود و جامعه به جلو حرکت می‌کند.

اما با کمال تعجب شاهد پسرفت در زمینه‌های مختلف بودم. اولین حرکت خمینی بعد از استقرارش در حاکمیت، ایجاد محدودیت برای زنان بود. با آن‌که خودم معتقد به حجاب بودم و رعایت می‌کردم ولی اعتقاد داشتم هرکس به اختیار خودش باید انتخاب کند. نمی‌توان و نباید به کسی زور گفت. حجاب اجباری بود و شعار «پاروسری، یاتوسری» که خمینی به دهان هوادارانش انداخت، زنگ خطر را به صدا در آورده بود. این شعار برایم یک توهین بود. گاهی احساس می‌کردم برایم خیلی راحتتر است که به‌عنوان اعتراض، حجاب را کنار بگذارم. ولی می‌دیدم چنین واکنشی خودش تن‌دادن به یک تحمیل است. با چنین واکنش خودبه‌خودی، در اصل داشتم از کار سختتری که درافتادن با خمینی و ارتجاع بود فرار می‌کردم. چون دفاع از آزادی در انتخاب

پوشش و برای کسی که خودش حجاب دارد، فشارها را از هر دو طرف به سوی سرآزیر می‌کند. با این حال به راهپیمایی زنان در اعتراض به این موضوع پیوستم و با سایر دوستانم به عنوان اعتراض به این روشها و احکامی که شروع شده بود به راهپیمایی رفتیم. راهپیمایی ما با حملهٔ چماقداران و حزب‌اللهیها مواجه شد. آن روز بعد از راهپیمایی به خانه رفتم و متوجه شدم پدرم نیز در همان راهپیمایی حضور داشته است. وقتی مرا دید گفت: نگفتم به آخوندجماعت اعتماد نکن. نگفتم اینها دین ندارند و برای حکومت، همه چیز را می‌فروشند؟ شما که تحصیل کرده بودید چرا به اینها میدان دادید و... دیدی که هیچی نشده چه اتفاقی افتاد؟ سیاست پدر و مادر ندارد و هر کس به قدرت می‌رسد همین راه را پیشه می‌کند.

پدرم دوباره خاطرات دوران دکتر مصدق و چماقداران شاه و شعبان‌بی‌مخ را بدون این که توجه کند من گوش می‌دهم یا نه یا برایش جواب دارم یا نه، تکرار می‌کرد. این بحثی بود که هر چند روز یکبار از او می‌شنیدم. او همیشه ما را از آیندهٔ حکومت آخوندها می‌ترساند و می‌گفت: بترس از روزی که اینها کشورداری کنند!

در روزهای قیام ۲۲ بهمن ۵۷ جوابهایی به پدرم می‌دادم که بعدها فهمیدم، ناشی از ساده‌اندیشیهای جوانانی مثل من نسبت به خمینی و آخوندها بود.

می‌گفتم ما فعلا باید شاه را نفی کنیم و بعد هم دیگر اختناق و شکنجه نیست. یا می‌گفتم مگر نشنیدید که خمینی گفته می‌خواهد به قم برود. آخر او پیر است و چکار به قدرت و کشورداری دارد؟ الان می‌خواهد همراه مردم علیه حکومت شاه باشد و این هم که اشکالی ندارد و...

همیشه در جریان این بحثها، پدرم با ناراحتی و سرتکان‌دادهای از سر نگرانی می‌گفت: یادت باشد، روزی به حرفهای من خواهی رسید که دیگر دیر شده است. آن روز من مرده و شما زنده می‌بینی ام چه می‌شود...؟

بحثمان بدون قانع شدن یکی از دو طرف متوقف می‌شد. پدرم سواد زیادی نداشت، ولی به قول خودش سردوگرم روزگار را چشیده بود.

همان ماههای اول پیروزی انقلاب بود که برای تشکیل یک جلسهٔ دانشجویی به مسجد دانشگاه علم و صنعت رفتیم. با این که تعداد زیادی از دانشجویان حاضر در جلسه دختران بودند، دانشجویان دست‌راستی هوادار خمینی که اوضاع را به دست داشتند، بین ما و خودشان پرده کشیده بودند و می‌خواستند جلسه را برگزار کنند. ابتدا به خودشان گفتیم این پرده را بردارید، ما همه با هم در این جلسه شرکت داریم و نسبت به این شکل اجرای جلسه حرف داریم، ولی توجهی نکردند.

ناهید صادقی که از مسئولان انجمن هواداران مجاهدین در

دانشگاه علم و صنعت بود، صدایم کرد و گفت چند نفری پرده را بگیریم و کنار بکشیم و کاری هم به اعتراض آنها نداشته باشیم. ما هم همین کار را کردیم و با اعتراض آنها روبه‌رو شدیم و با آن که مدتی از جلسه به بحث سر این موضوع رفت، آنها عاقبت مجبور شدند کوتاه بیایند.

هنوز چند ماه از انقلاب نگذشته بود که زمزمه می‌کردند: رشته‌های مهندسی برای زنان سنگین است!! آنها نمی‌توانند در کارخانه‌ها کار کنند و لازم است به خانه و فرزند برسند و مزخرفاتی از این دست...

از این حرفها گاهی دچار تهوع و گاهی به چنان حالت‌های عصبی دچار می‌شدم که کنترل کردن خودم برایم مشکل می‌شد. گویا آنها می‌خواستند به دوران فئودالی و برده‌داری برگردند که می‌گفتند دختران در این رشته‌ها نباشند و دانشجویان این رشته‌ها از مردها باشند. یا طرح سهمیه‌بندی را مطرح کردند که مبنایش تبعیض جنسی بود نه توانایی علمی و نمره قبولی کنکور.

اعتراضهای ما به این که ما با نمره‌های عالی وارد دانشگاه شده‌ایم و کسی نمی‌تواند این قوانین را پیاده کند، یک جنبه از موضوع بود و حقانیت ما را نشان می‌داد. وقتی مسأله را در پیوند با مسأله سیاسی جامعه می‌دیدیم، کیفیت تازه‌یی پیدا می‌کرد. چون مجاهدین و سایر گروه‌های سیاسی ضدشاه را زیر فشار قرار می‌دادند و به آنها تهمتهایی می‌زدند. مثلاً

دوباره کادرهای برجسته‌یی مثل محمدرضا سعادت‌ی را به اتهام جاسوسی به همان زندانی می‌انداختند که چند ماه قبل از آن آزاد شده بود، احساس می‌کردم وقایع سیاسی جامعه و آنچه علیه زنان رخ می‌دهد، مثل زنجیره‌یی به هم پیوسته هستند.

فهم این نکته بسیار مهم بود که من به‌عنوان یک زن نمی‌توانم دنبال حقوق خودم باشم مگر این که حقوقم را در یک مبارزه همه‌جانبه دنبال کنم. کما این که، بدون این فهم، در بحث‌هایمان با مسئولان دانشگاه به این وادی می‌افتادیم که ثابت کنیم زن می‌تواند یا نمی‌تواند و... تمام این حرفها برای مبارزه بر سر حقوق زنان در یک جا متوقف می‌ماند.

چگونه می‌توانستیم آزادیهای زنان را از آزادی در همه جوانب دیگر جدا کنیم؟ کودتایی که خمینی به‌عنوان به اصطلاح انقلاب فرهنگی راه‌انداخت، به‌وضوح نشان داد که آنها دنبال چه چیزی هستند؟ و از چه چیزی می‌ترسند؟

تا چند ماه بعد از انقلاب و حتی تا زمانی که سعادت‌ی را با چنان توطئه و اتهاماتی دستگیر کردند، من هنوز نسبت به خمینی خوشبین بودم و فکر می‌کردم عده‌یی دیگر از قبیل بقایای حکومت شاه یا بهشتی و امثال او این کارها را می‌کنند.

همراه مادرم در راهپیمایی صدهزارنفری مردم تهران و تحصن هزاران نفر در مقابل کاخ دادگستری برای آزادی

سعادتى شركت كردم. مادرم نگران بود و مى‌گفت آنها كه زمان شاه بدبختى و زندان و آوارگى كشيده ما بوديم و گفتيم ديگر دوران رنجمان به سر آمده. ولى دوباره باز ما هستيم كه جلو زندانها بايد دنبال عزيزانمان باشيم. اين تحصن هفته‌هاى متمادى ادامه داشت و ابتكارش از مادران شهدا و زندانيان سياسى رژيم شاه بود و بسيارى دختران دانشجو هم در آن شركت كرده بودند.

يك روز كه براى چند ساعتى از تحصن به خانه آمده بودم، محمد را در خانه ديدم كه مثل هميشه سرحال و خندان بود. وقتى سلام كردم به شوخى دستى به صورتم زد و گفت: چطورى، چه خبر؟

با ناراحتى و بغض از او پرسيدم: سعادتى چه مى‌شود؟ چرا كارى نمى‌كنيد؟ مى‌ترسم بلايى سرش بياورند. چرا به خمينى نمى‌گويد؟ اگر بفهمد حتماً به نفع شما موضع مى‌گيرد و سعادتى را آزاد مى‌كند...

محمد با خنده تلخى در جوابم گفت: مگر تو بچه‌يى؟ ما همه كارهايى را كه مى‌گويى كرده‌ايم. نامه داده‌ايم و خودت كه از حمايت طالقانى و اقداماتش خبر دارى. در مورد سعادتى تو مى‌ترسى كه چه بشود؟ دست بالاى كارى كه مى‌توانند بكنند شهادت اوست، كه خودش نهايت آرزوى هر مجاهدى است كه پا در اين راه گذاشته است. ولى اگر تو و خيليهاى ديگر خمينى را نمى‌شناسند، ماهيت او بر ما پوشيده نيست.

پشت همهٔ این جریانها خودش همهٔ کارها را هدایت می‌کند. تو فکر می‌کنی بدون اطلاع خمینی می‌توانند این کارها را بکنند؟ نکند تو هم شارلاتان‌بازیهایی مثل این که عکس آقا در ماه دیده شده را باور کرده‌یی؟

این حرفهای محمد مثل پتک بر سرم می‌خورد و بیشتر چشمم را به واقعیت‌های تلخی که در مقابلم بود باز کرد. خیلی دلم می‌خواست محمد حرفم را که خمینی کاره‌یی نیست و خودش خوب است و... تأیید کند.

چنین چیزی برایم تلخ بود و یاد کسانی می‌افتادم که در دوران انقلاب بدون این که هم را بشناسیم برای تظاهرات و کمک به مجروحان یا رساندن آذوقه و... می‌رفتیم و خلیها را جلو چشمانم دیدم که تیر خوردند و کشته شدند. ولی همیشه می‌گفتم آنها رفتند که انقلابی پیروز شود و خلق آزادیش را به دست آورد. این بهای آزادی است ولی الان احساس می‌کردم که دزد به انبان زده و گویی تمام سرمایه‌ام را زده‌اند.

محمد قبل از این بحثها هم از جریان بنیادگرای دست‌راستی در زندان برایم تعریف کرده بود. تفاوت بین راست مرتجع و مذهبیهای ترقیخواه و انقلابی را اولین بار از محمد شنیدم و فهمیدم که همین مرتجعین در زندان شاه چه‌ها که نکردند و از کجاها که سر در نیاوردند؟ کسانی که به نام اسلام و به هواداری از مجاهدین به زندان رفته بودند ولی در

مقابل شاه و ساواک کوتاه آمدند. محمد از جریان کودتای پورتونستی در درون سازمان مجاهدین برایم صحبت کرده بود. آخوندها وقتی دیده بودند چنین ضربه‌یی به مجاهدین وارد شده، به جای این که کمک کنند تا صفوف مبارزه با شاه و ساواک تقویت شود به همکاری با ساواک و مبارزه با مجاهدین مشغول شدند. آخوندها می‌گفتند، چون مجاهدین کتابهای مارکسیستی را خوانده‌اند، نجس هستند و با این توجیه دست‌درست ساواک گذاشته بودند.

این حرفهای محمد را به یاد می‌آوردم ولی در آن روزهای اول نمی‌توانستم فهم درستی از آن داشته باشم. اما یک چیز خیلی توجهم را جلب می‌کرد. وقتی او از تضاد بین این دو اسلام صحبت می‌کرد، انگار در وجودش شعله‌یی بالا می‌گرفت و به جوش و خروش می‌آمد. وقتی آن انقلاب برای خودم به یک تجربه مستقیم تبدیل شد و زندان خمینی را هم خودم تجربه کردم دیگر به خوبی معنی حرفهایش را می‌فهمم. زیرا به چشم دیدم که چطور این جریان راست نه فقط تهدیدی برای ایران، بلکه به تهدیدی برای کل جهان تبدیل شده است.

محمد برایم از قهرمانیهای زندانیان و هم‌چنین از وضعیت آن‌جا تعریف کرد، از کسانی که گاهی ماهها از خانواده‌هایشان خبر نداشتند. یا دیگری که به خاطر شرکت در مبارزه برای آزادی از همه زندگی و تحصیلات و امکاناتشان گذشته بودند

و ارزشهای بالاتری را انتخاب کرده بودند. برایم تعریف کرد که در زندان با جریانی به نام سازمان مجاهدین خلق ایران آشنا شده و از بنیانگذاران و شهیدایش و کارهایشان گفت. دفاعیات آنها را که در دادگاههای رژیم شاه شجاعانه بر سر عقایدشان ایستاده بودند، برایم آورد تا مطالعه کنم. هنگام شنیدن حرفهایش و آرمانهایی که او از آن سخن می‌گفت، آرزو می‌کردم یک‌روز من هم مثل آنها توانایی از خودگذشتگی و فداکاری داشته باشم. روزی بتوانم برای مردم فقیری که حتی به نان شبشان محتاجند، چیزی را از خودم و زندگیم به دیگران اختصاص دهم. افکاری نو که کم‌کم تمام علاقه‌ها و گرایشهایی که زندگی مرا پر کرده بود، تغییر می‌داد. چیزهایی مثل درس و مدرک تحصیلی و موقعیت اجتماعی و... که پیش از آن به دنبالشان می‌رفتم، رنگ می‌باختند و ارزشهای جدیدی در درونم زنده می‌شدند.

هنگامی که سال ۵۷ انقلاب ضدسلطنتی در ایران صورت گرفت و رژیم شاه سرنگون شد و در دانشگاه علم و صنعت تهران، سال سوم مهندسی متالورژی را می‌گذراندم، به انجمن دانشجویان مسلمان، ارگان دانشجویی هواداران مجاهدین خلق پیوستم. با کارهایی از قبیل پخش تراکت، شرکت در سخنرانیها و تبلیغات سیاسی و انتخاباتی به سود آنها، تا فروش نشریه و راه‌اندازی میز کتاب در خیابانها و دانشگاه

فعالیت‌های سیاسی‌م را شروع کردم. حوادثی که در جریان این فعالیت‌های ساده‌ی سیاسی رخ می‌داد، هرچه بیشتر مرا به این یقین می‌رساند که سمت و جهت جریانی که به آن پیوسته‌ام درست است. جریانی که برای آزادی مردم حاضر است هر بهایی را پردازد و از هیچ‌چیز کوتاهی نمی‌کند. همان عاملی که به دنبالش بودم تا بینم چگونه محمد را دگرگون کرده، در قلب و ذهن خودم نیز به کار افتاده بود. هرروز می‌دیدم که در من انگیزه و توانایی و عشق و علاقه‌ی بیشتری برای کار در این جهت ایجاد می‌شود. نیروی شگفت‌آوری هرروز بیشتر جذبیم می‌کرد. با آن‌که مشکلات و تضادها و مسایلی که در جهت فاصله‌انداختن بین من و این مسیر به وجود می‌آمد بیشتر می‌شد، علاقه‌ی من هم به دنبال کردن موضوع بیشتر می‌شد.

چشم‌اندازهای بی‌بازگشت

برای هرتراکتی که به دیوار می‌چسبانندیم، با موج حمله و هجوم فالانژها روبه‌رو می‌شدیم. در هر فعالیت و تجمع و میتینگ سیاسی، چماق بود که بر سر من و همکلاسیها و هم‌تیمهایم فرود می‌آمد. از همان اولین ماههای بعد از انقلاب، طنز تلخی بر زبانها جاری شده بود. به هر حادثه‌ی سیاسی که در پیرامونمان نگاه می‌کردیم، از هم می‌پرسیدیم:

در بهار آزادی؟!

شرکت در انتخابات آزاد و تبلیغ برای کاندیدای دلخواه‌مان بیشتر به یک داستان کُمدی شبیه شده بود. ما یک گروه ۱۰ نفره بودیم که در مناطق شرقی تهران برای کاندیداتوری مسعود رجوی تبلیغ می‌کردیم. چند اکیپ حزب‌اللهی هم اجیر شده بودند که همهٔ تراکتها و پوستره‌های ما را از روی دیوارها بکنند.

چرا یک نیروی سیاسی به جای تبلیغ افکار و عقاید خودش تمام هم‌وغمش را صرف می‌کند تا از بیان و انتشار نظرات و عقاید نیروی مخالف یا رقیبش جلوگیری کند؟ چیزی که در نگاه اول، به خصوص در شکل رفتار عوامل اجرایی آن سرکوبیها و ضرب و شتمها، به شدت مضحک می‌نمود، چشم‌اندازی تراژدیک داشت. همان چیزی که در ربع قرن گذشته، حاکمیتش تمام جامعهٔ ایران را فرا گرفت.

مسئولان ما همواره به ما توصیه می‌کردند با این عناصر درگیر نشویم. یک‌بار که در جریان یکی از فعالیتهای تبلیغی، کاسهٔ صبرم لبریز شد به یک پاسدار کمیته که این کار را می‌کرد اعتراض کردم و گفتم مگر آزادی نیست؟ به چه حقی تراکت‌هایمان را پاره می‌کنید؟ نفراتمان را دستگیر می‌کنید؟

در جوابم سلاح کمربش را بیرون کشید و گفت: تو آزاد هستی که انتخاب کنی و من هم آزادم تا با یک گلوله

خلاصت کنم!

من مردمی را که در آن حوالی بودند به شهادت خواستم تا ببینند که او چکار دارد می‌کند و چه می‌گوید؟ نتیجه این بود که در حضور دهها نفر از عابران، گلنگدن سلاحش را کشید و آماده شلیک شد.

به شدت ترسیده بودم ولی با یاد کسانی که در همان روزها و هفته‌ها در شهرهای مختلف ایران با چنین شیوه‌هایی کشته می‌شدند، به خودم قوت قلب دادم و گفتم مگر من از آنها خونم رنگین‌تر است. من هم باید جلو زور بایستم. شروع به افشاگری کارهای آنها کردم. از اهالی خانه‌های اطراف تعداد بیشتری بیرون آمدند، وقتی صحنه را دیدند و آن پاسدار هم دید که من جا نمی‌زنم، مانعش شدند و از آن‌جا دورش کردند.

تلختر از تبلیغاتی که در انواع انتخابات، مثل انتخابات مجلس یا ریاست جمهوری می‌دیدم، خود برگزاری انتخابات بود. در اولین انتخابات مجلس بعد از انقلاب، بازرس شعبه های رأی‌گیری انتخابات مجلس شدم. هنگامی که برای گرفتن کارت بازرسهای انتخاباتی به وزارت کشور رفته بودم، دانشجویان و معلمان زیادی را دیدم که آنها هم از ترس تقلبهای انتخاباتی داوطلبانه به این کار پیوسته بودند. هیچ‌کس از ما نمی‌خواست آزادی و تجربه دموکراتیک بعد از سقوط دیکتاتوری شاه را سرفت شده یا خاکستر شده ببیند.

در وزارت کشور به من یک کارت دادند و گفتند در شعبه رأی‌گیری که در محل یکی از کمیته‌های خیابان انقلاب بود به‌عنوان بازرس حاضر باشم. در اولین ساعت شروع رأی‌گیری میزان شرکت مردم بسیار بالا بود. رییس شعبه یک حزب‌اللهی بود که با چند نفر دیگر از دوستانش از افراد بی‌سوادی که برای رأی‌دادن می‌آمدند استفاده می‌کردند و اسامی کاندیداهای دست‌راستی را که دلخواهشان بود روی کاغذها می‌نوشتند. به این کار اعتراض کردم و گفتم این خلاف قانون و ضوابط اعلام‌شده وزارت کشور است!

او با تمسخر در جوابم گفت: به هر کس می‌خواهی برو بگو. تو که این حرف را می‌زنی، طرفدار رجوی هستی!

گفتم: مگر طرفداری از رجوی جرم است؟ تو داری تقلب می‌کنی و این چه ربطی به طرفداری من از رجوی دارد؟ یعنی هر کس جلو تقلب بایستد طرفدار رجوی است؟

او به من حمله کرد و چیزی نمانده بود به طور فیزیکی هم با من درگیر شود و به‌صراحت گفت: زیاد حرف نزن خانم و گرنه بیرون می‌کنم!

موقع رأی‌شماری دیگر دیدنی بود. این مرد بیشتر آرای را که به نام رجوی بود به نام رجایی می‌خواند و هرچه هم اعتراض می‌کردیم همان جوابها را می‌شنیدیم. خیلی ساده آن را توجیه می‌کردند و می‌گفتند در عربی «و» قبل از «ی» اگر صدا دار نباشد به صورت «الف» خوانده می‌شود و از نظر

شرعی مانعی ندارد. استدلالی که تازه به فرض درست بودنش از لحاظ ادبی، هیچ ربطی به شرعیات نداشت، اما آنها استفاده خودشان را می‌کردند.

وقتی از شعبه بیرون آمدم و در وزارت کشور برای گزارش این وضع مراجعه کردم، بسیاری از زنان و مردان معلم و کارمندانی که مثل من برای نظارت بر رأی‌گیری رفته بودند به شدت عصبانی بودند و می‌گفتند ما را از شعبه های رأی‌گیری بیرون کرده‌اند و از ظهر به بعد هیچ‌کس در وزارت کشور پاسخگو نیست. از تقلبها صورت جلسه نوشته‌ایم ولی کسی به این چیزها محل نمی‌گذارد.

دست آخر هم همه کاندیداهای نیروهای ترقیخواه از انتخابات حذف شدند. همه تلاشها برای یک تجربه دموکراتیک بعد از شاه توسط خمینی به بن‌بست کشانده می‌شد. خمینی و بهشتی عهد کرده بودند که حتی یک کاندیدای مجاهدین هم به مجلس راه پیدا نکند. با این‌همه حذف شدن از انتخابات نمی‌توانست به عنوان پایان راه تلقی شود.

به عنوان گروهی از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت تهران، محلی در ابتدای بزرگراه رسالت را که در نزدیکی دانشگاهمان بود، انتخاب کرده بودیم تا در آن نشریه مجاهد را بفروشیم. ولی در این محل هر بار با هجوم فالانژها روبه‌رو می‌شدیم. اگر بسیاری از مادران و زنان اهل آن محله از ما

حمایت نمی‌کردند و به دادمان نمی‌رسیدند روزانه کشته یا مجروح شدن یکی از ما توسط پاسدارها یا حزب‌اللهیها قطعی بود.

یک‌بار که محل کارمان را عوض کردیم و به سهراب زنگنه رفتیم، ظرف چند دقیقه خودروهای کمپته سررسیدند و به ما که ۶ نفر بودیم حمله کردند. با فنداق تفنگ بر سر یکی از بچه‌ها کوبیدند که درجا از حال رفت و او را به داخل خودرو انداختند. ۳ نفر دیگرمان را هم دستگیر کردند. درحالی‌که داشتند برای دستگیری من و یک دوست دیگرم می‌آمدند، شروع کردیم به افشاگری و سروصدا راه‌انداختیم. من و دوستم در بین خودروهایی که در ترافیک خیابان گیر کرده بودند، می‌دویدیم تا نتوانند ما را دستگیر کنند و مردم به وضوح می‌دیدند که پاسدارها حتی حداقلهای سنتها و شئون اجتماعی و اخلاقی جامعه در مورد زنان را رعایت نمی‌کنند. چند نفر از مردم از خودروهایشان پیاده شدند و راهبندان ایجاد کردند و به پاسدارها اعتراض می‌کردند که به ما چکار دارند؟ در بین پاسدارها چند نفر با لباس شخصی هم بودند و از جمله یکیشان که مشخص بود فرمانده آنهاست و بی‌سیم به دست داشت، نزدیک شد و با کمال وقاحت مرا از یقه کاپشنم گرفت و از زمین بلندم کرد و تهدیدم کرد که اگر باز هم به دادزدن ادامه دهیم به گوشه‌یی می‌برد و سربه‌نیستم خواهد کرد.

من هم تمام حرفهایش را با صدای بلند برای مردمی که در وسط ترافیک از خودروهایشان بیرون آمده بودند تعریف کردم. زن و شوهر سالخورده‌یی که از آن جا می‌گذشتند، به حمایت آمدند و مرا از چنگش بیرون کشیدند.

مردی که از تهدیدهای آن پاسدار برایم نگران شده بود حین حرکت در خودرویش را باز کرد و گفت: به سرعت سوارشو که تو را از این جا دور کنم. اینها پدر و مادر ندارند و می‌کشندتان.

در آن روز من تنها کسی بودم که از آن صحنه بیرون آمدم. روز بعد فهمیدم هر ۵ نفر اعضای گروه‌مان را دستگیر کرده و به کمیته برده بودند و بعد از کتک کاری مفصلی که انجام داده بودند، از آنها تعهد خواسته بودند که دیگر برای مجاهدین تبلیغ نکنند.

فهم این واقعیت که در هر سخنرانی و میتینگی با حمله و هجوم چماقداران روبه‌رو می‌شویم بیشتر وادارم می‌کرد که از مجاهدین دفاع کنم. از خودم می‌پرسیدم آیا گفتن نظرها یا حقایق در همه‌جای این دنیا این قیمت را دارد؟ اگر چنین نیست، پس عدالتی وجود ندارد.

در یک نمونه دیگر که حزب‌اللهیها وسایل چسبانند تراکتها و تمام تراکت‌هایمان را از ما گرفته بودند و به آنها اعتراض کردم، سردسته‌شان گفت: مگر نمی‌دانی در این مملکت آزادی است؟ ما هم آزادیم که نظر خودمان را

داشته باشیم. نظر ما این است که دوست نداریم شما روی زمین وجود داشته باشید!

این موضوع به کوچه‌ها و خیابانها محدود نبود. حتی دانشگاهها از سوی هواداران خمینی به محیط تاخت و تاز گروههای چاقوکش و قمه‌به‌دست حرفه‌یی تبدیل شده بود. هرروز محدودیت جدیدی درست می‌کردند. یک‌روز در تمام خوابگاههای دانشجویی را بستند و تعداد زیادی از دختران دانشجوی شهرستانی در خیابان مانده بودند و جایی برای استراحت شبشان نداشتند. دوستان شهرستانیمان را به خانه‌های خودمان بردیم. یک‌بار دیگر که آب و برق را به روی دانشجویانی که در خوابگاهها زندگی می‌کردند بستند، اهالی محله‌های اطراف خوابگاهها به دانشجویان آب می‌رساندند.

نمایندگان دانشجویان که در اولین انتخابات دانشجویی به عضویت شورای دانشگاه درآمدند تا بیش از ۸۰ درصد مذهبی بودند ولی مرزبندی با خمینی هنوز بارز نشده بود. ۸ ماه بعد از آمدن خمینی، در انتخابات شوراهای دانشجویی برای سال تحصیلی جدید، تعداد هواداران خمینی در شورای دانشجویی به ۱۰ درصد هم نمی‌رسید. بیشتر نمایندگان دانشجویی که انتخاب شدند مخالفان رژیم و هوادار مجاهدین بودند. یک‌روز هم به اسم انقلاب فرهنگی با هجوم صدها قمه‌کش و پاسدار و کسانی که هیچ ربطی به علم و دانشگاه نداشتند،

به دانشگاهمان حمله کردند. ما را به وحشیانه‌ترین صورت کتک زدند و لباسهایمان را پاره کردند. دهها مجروح با سرودست شکسته به جا ماند. ۲ نفر از دختران دانشجو که با باتون و بطری نوشابه بر سرشان کوبیده بودند، از سنگینی ضربه‌ها به حالت اغما افتادند و به بیمارستان منتقل شدند. هرچه سؤال می‌کردیم محتوای این انقلاب فرهنگی چیست و چگونه بدون حضور دانشجویان می‌خواهید در دانشگاهها انقلاب فرهنگی راه بیندازید؟ گوش کسی بدهکار نبود.

طنز تلخ این وقایع چه بود؟ کسانی ادعای پیشاهنگی و معماری انقلاب فرهنگی را داشتند که در شمار بی‌فرهنگترین و در واقع ضدفرهنگیترین نیروها و عناصر جامعه بودند! انقلاب فرهنگی که با فکر آخوندها طراحی شود و با دست پاسداران و چاقوکشها و چماقدارها اجرا شود، به چه نتیجه‌یی می‌توانست منجر شود؟

پس از آن هرگز نتوانستم قدم به دانشگاه بگذارم. با جایی که آن همه دوستش داشتم و ۵ سال از بهترین سالهای زندگی را در آن گذرانده بودم و خاطره‌های شیرینی از آن داشتم باید برای همیشه خداحافظی می‌کردم.

از وقتی آنها دانشگاهها را بستند، روند وقایع نشان می‌داد که اوضاع سیاسی ایران نه تنها بهبود نخواهد یافت، بلکه هرروز بدتر هم خواهد شد. دیگر هیچ فعالیت سیاسی و اجتماعی امنیتی نداشت. روزی که از میدان فردوسی تردد

می‌کردم، دختر جوانی را دیدم که درحال پخش تراکت توسط دارودسته‌های چاقوکش پاسدار در لباس شخصی مورد حمله قرار گرفته بود. خودش را از زیر دست‌وپای آنها بیرون کشیده و با سروصورت خونین در اطراف میدان می‌دوید تا از چنگ آنها نجات یابد. خودم را به او رساندم تا کمکش کنم که دوباره به چنگ آنها نیفتد. تعدادی از اهالی محل و صاحبان مغازه‌ها هم سر رسیدند و یکی آن دختر را به بیمارستان برد.

یک‌بار دیگر در حوالی ساعت ۱۰ شب همراه دو برادرم اصغر و بیژن و یکی از دوستانشان، از مقابل دانشگاه تهران می‌گذشتیم که متوجه بحث وجدل بین چند نفر شدیم. جلو رفتیم تا ببینیم چه خبر است؟ مردی که به شدت مست بود و بوی گند دهانش دچار تهوعم کرد، بالای سرم ظاهر شد و گفت: تو منافقی؟ برای چی این‌جا آمده‌ی؟ اصلاً بحث یعنی چی؟ منافق حق سخن نداره...

اینها را گفت و به‌سویم حمله کرد. برادرانم در مقابل او و چند چاقوکش دیگر ایستادند و با آنها درگیر شدند. آنها چند نفر بودند و دنبال بهانه‌ی بودند که از هواداران گروه‌های سیاسی افرادی را بزنند یا حتی بکشند. تنها به‌این دلیل که از وضعیت و نوع لباسم حدس زدند هوادار مجاهدین هستم، می‌خواستند طرحشان را در مورد من پیاده کنند. برادرهایم و یک دوست دیگرشان راه آنها را بستند و به

من اشاره کردند فرار کنم. و درحالی که عابران بیشتری در مقابلشان می‌ایستادند تا وادارشان کنند از محل دور شوند من به خانهٔ پسرعمویم رفتم که در آن نزدیکی بود.

هربار که با این صحنه‌ها روبه‌رو می‌شدم، دیگر طاقتم را از دست می‌دادم. احساس می‌کردم ظرفیت آدمی و به‌خصوص ظرفیت احزاب و سازمانهای سیاسی هم حدی دارد. گاهی اوقات دیگر می‌گفتم آخر چرا مجاهدین این‌قدر صبر و حوصله به خرج می‌دهند؟ تحمل زورگوییهای را که می‌دیدم نداشتم. در هیچ معادلهٔ سیاسی طبیعی این‌اندازه وحشیگری با نیروی مخالفی که تازه هیچ امکان رسمی هم به او نمی‌دهند. معنی نداشت.

چند ساعت بعد در خانهٔ خودمان برادرهایم را دیدم. هردو شانس آورده بودند که زنده مانده یا مجروح نشده بودند. لبهٔ قمه‌یی که یکی از آنها به سمت برادرم انداخته بود به پشتش گرفته، لباسش را دریده و بدنش زخم برداشته بود. موتورسواری که در این میانه از آن‌جا می‌گذشته او را سوار کرده و از مهلکه به در برده بود. دوست برادرم که تا حدودی به تکنیکهای ورزش کاراته آشنا بوده، توانسته بود حمله‌های پنجه‌بکس آنها را دفع کند و به کمک اهالی و صاحبان مغازه‌های آن‌جا از محل خارج شود.

مادرم در خانه به پانسمان زخم برادرم پرداخت و نصیحتهایش را شروع کرد که چرا مراقب نیستید؟ اینها همه

لات و چاقوکش هستند مگر نمی‌بینید چکار می‌کنند؟ این موضعگیریه‌های مادرم البته زمین تا آسمان با نصیحت‌هایش در دوران شاه فرق داشت. چون دیگر من و برادرهایم مشغول هواداری فعال از مجاهدین بودیم و او نمی‌توانست خودش را از این سمپاتی دور نگهدارد.

روز پایان و آغاز

روز تظاهرات ۳۰ خرداد سال ۶۰ تمام اعضای خانواده ما مثل خیلی از مردم تهران در تظاهرات شرکت داشتند. هر کدام از ما جداگانه از محل کار و خانه به میدان فردوسی و خیابان انقلاب که مسیر راهپیمایی بود رسیده بودیم. من فکر می‌کردم پیام این تظاهرات مسالمت‌آمیز روشن می‌شود و رژیم می‌فهمد که این خواست اقشار وسیعی از مردم است و به آن تن می‌دهد. خودم دیر به محل راهپیمایی رسیدم. چون مسئولانم به من گفته بودند به خاطر کارها و مسئولیت‌هایی که در چاپ نشریه مجاهد داشتم، نباید در این تظاهرات شرکت کنم تا در معرض دستگیری نباشم. وقتی به نزدیکی چهارراه مصدق رسیدم صدای تیراندازی می‌آمد و فضا پر از دود ناشی از پرتاب گاز اشک‌آور بود. جلوتر رفتم تا سر در بیاورم چه اتفاقی افتاده که دیدم تعداد زیادی از مردم در حال دویدن به سمت خیابان بولوار یعنی جهت

عکس تظاهرات هستند.

وقتی پرسیدم چرا از این طرف می‌روید؟ چند نفر یکصدا گفتند: در میدان فردوسی همه را به گلوله بستند. جلو رو همه را می‌کشند.

من بی‌اختیار به سمت مسیر راهپیمایی رفتم ولی هنوز در ۵۰ متری خیابان انقلاب بودم که حزب‌اللهیها در مقابلم سبز شدند و با چوب و چماق به هر کس دستشان می‌رسید حمله می‌کردند. من هم بی‌نصیب نماندم. یکی از فالانژها داد زد: قیافه‌ات داد می‌زند منافقی و با مشت و لگد به جانم افتاد. نتوانستم تعادل را حفظ کنم و با یکی از ضربه‌هایی که به صورتم خورد به سمت پله‌های ساختمان بانک ملی پرتاب شدم و دوباره با ضربه سنگهایی که به سرو صورتم زدند بینی‌ام به شدت ضربه دید و خون جاری شد. سعی می‌کردم خودم را جمع‌وجور کنم ولی نمی‌توانستم. یکی از آنها با میله نوک تیزی به طرفم حمله کرد که گویی می‌خواست شکم را پاره کند. از ترس چشمم را بستم و خودم را به زمین انداختم. در حالی که آنها داشتند با مشت و لگد به من حمله می‌کردند یکی مرا از روی زمین بلند کرد و گفت: نکشیدش او را به کمیته می‌بریم.

وقتی چشمم را باز کردم مرد قوی‌هیکلی را دیدم که چهره‌اش آشنا می‌نمود. به یاد آوردم که او را در تظاهرات و اکسیونهای سیاسی دیده بودم که از مجاهدین هواداری

می‌کرد. خوشبختانه او توانست به این وسیله آنها را از کشتن منصرف کند. مشخص بود که برخی از هواداران با رخنه در بین چماقداران دیگران را نجات می‌دادند.

دو نفر کمیته‌چی مرا کشان‌کشان به سمت خودرو کمیته بردند. در میان راه وقتی به بین مردم رسیدم، شروع کردم به افشاگری که ببینید مرا چطور زدند؟ مگر من چکار کرده‌ام؟ همان‌جا دوباره کمیته‌چها داد زدند. خفه‌شو دیدی گفتیم همه‌تان منافقید؟

مرا به یک زن پاسدار سپردند و او مرا به خیابان کنار پارک دانشجو برد و آن‌جا چند مرد که لباس شخصی داشتند سراغم آمدند و گفتند سوارشو!

من که به شدت ترسیده بودم، دادو فریاد کردم که مرا کجا می‌برید؟ خانه امن می‌برید؟ مردم کمک کنید و...

درحالی‌که آنها تلاش می‌کردند ساکت‌م کنند، در یک لحظه قوایم را جمع کردم و دویدم به سوی تعدادی از کسانی که در انتهای خیابان تجمع کرده بودند. فکر کردم آنها مردم و دانشجویان هستند. داشتم به آنها می‌رسیدم که دیدم چوب و چاقو دارند و حزب‌اللهی هستند. دیگر دیر شده بود و راه فرار دیگری نداشتم. چند نفری روی سرم ریختند. از شدت ضربه هایشان روی زمین افتادم و سرم را گرفته بودم و دیگر نمی‌توانستم کاری بکنم. زنی که آن‌جا بود و صحنه را می‌دید، ترسیده بود و جیغ کشید. خودش را رویم انداخت و

گفت: بس است دیگر دارد می‌میرد، ولش کنید!
آن زن با حالت ترسان و گریانی به من گفت: چرا این
کارها را می‌کنید که این بلاها را سرتان بیاورند؟
گفتم: اگر مرا بکشند نمی‌گذارم مرا به خانه امن ببرند.
گفت: من می‌آیم و نمی‌گذارم تو را به خانه امن ببرند.
بیا تو را به کمیته‌یی در همین نزدیکی ببرم تا حداقل کشته
نشوی.

این زن که احتمالاً خودش پاسدار یا از هواداران رژیم بود
مرا به طرف کمیته خیابان انقلاب می‌برد. قبل از رسیدن به
کمیته فکر کردم اگر با آن وضعیت به کمیته بروم، بازگشتی
در کار نخواهد بود. برای این که قیافه‌ام جلب توجه نکند، به
او گفتم این‌طوری با سروصورت خونی خوب نیست، بگذار
صورت‌م را بشویم. از یک مغازه‌دار آب گرفتم و برایم پنبه
آوردند. چادری را که در کیفم داشتم سرکردم تا نتوانند از
روی وضعیت لباسم مرا متهم کنند که در تظاهرات بوده‌ام.
در کمیته مرا به زیرزمین ساختمانی که یک خانه بزرگ
دو طبقه بود بردند. وقتی به پله‌ها رسیدم، تمام زیرزمین پر
از زنها و دخترهایی بود که در تظاهرات بودند یا از آن مسیر
رد می‌شدند و دستگیر شده بودند. ۳ زن پاسدار که مثل گرگ
زخمی نعره می‌کشیدند با زنجیرهایی که در هوا می‌چرخاندند،
به سروصورت آن زنها و دخترها می‌کوبیدند. به همه فحش
می‌دادند. من که توان ایستادن نداشتم گوشه‌یی پیدا کردم تا

کمی بنشینم و جان بگیرم. بعد از حدود نیم‌ساعت زنی آمد و گفت همهٔ کسانی که پانسما نیاز دارند بیایند بالا. من هم همراه زخمیها به طبقهٔ همکف رفتم. چون اگر به زندان می‌رفتم دیگر امید نجاتی نبود.

آخرین نفری بودم که در صف پانسما قرار می‌گرفتم. وقتی به انتهای پله‌ها رسیدم، مسیرم را عوض کردم و به داخل توالت رفتم. آن‌جا از حرفهای تعدادی زن پاسدار فهمیدم از کمیته‌های مختلف برای کمک به آن‌جا اعزام شده‌اند. یکی از آنها توجهش به من جلب شد.

- تو از کجا آمده‌ای؟

- از کمیتهٔ سعدآباد آمده‌ام!

- چرا سر و صورتت این‌طوری است؟

- در خیابان خواستم چند نفر را دستگیر کنم که کتکم زدند و فرار کردند.

مرا به اتاق رییس کمیته برد تا مطمئن شود. در اتاق رییس کمیته من از راه نرسیده پرسیدم: همکارم کجاست؟ ما دو نفر بودیم که از کمیتهٔ سعدآباد آمده بودیم. مگر شما او را به مأموریتی فرستاده‌اید؟

رییس کمیته گفت: لابد او هم در همین شلوغیها گیر کرده و برمی‌گردد. شما برو کار تفتیش دستگیرشده‌ها را انجام بده!

من به جلو در کمیته رفتم و هر دستگیرشده‌یی را چک

می‌کردم. اگر در بین دستگیرشده‌ها کسی چیزهایی مثل فلفل و نمک همراه داشت از او می‌گرفتم و از بین می‌بردم.^(۳) چند نفر از دانشجویان دانشگاه تهران که مرا می‌شناختند، با تعجب نگاهم کردند. با اشاره فهماندم که حرفی نزنند. بعد از آن سراغ رییس کمیته رفتم و گفتم خیلی از کسانی که این‌جا هستند، کاره‌یی نبوده‌اند و اصلاً در تظاهرات شرکت نداشته‌اند و از ترسشان به این‌جا پناهنده شده‌اند. اینها را آزاد کنید. چرا در دسر درست می‌کنید؟ دو نفر هم آن‌جا ایستاده‌اند و با زنجیر دارند زنها را می‌زنند. این‌طوری فقط برای نظام دشمن درست می‌کنند. با این جور چیزهاست که آبروی نظام می‌رود!

رییس کمیته که نگران شده بود، سراغ آن زنها پاسدار رفت و توصیه کرد، دست از ضرب و شتم بردارند. تعدادی مادر و زن میانسال را هم از بین دستگیرشده‌ها جدا کرد و به من سپرد تا از کمیته خارجشان کنم. آن زنها را با خودم به سمت در کمیته بردم و همراهشان از آن‌جا بیرون زدم. همراه ۲-۳ نفر از آنها در پوشش این که می‌خواهم تا کسی برای مادری بگیرم، یک تا کسی را متوقف کردم و خودم نیز

۳- در دوران فعالیت‌های سیاسی، دختران و زنان فعال هوادار گروه‌های سیاسی، به‌عنوان یک حربه و وسیله برای مقابله با حمله‌های اوباش خمینی، فلفل و نمک همراه می‌بردند تا بتوانند از خودشان دفاع کنند. وجود نمک و فلفل، به‌خصوص نزد دختران و زنان جوان، از نظر پاسداران و حکام شرع، مدرک جرم مهمی برای اثبات شرکت آنها در تظاهرات و فعالیت سیاسی محسوب می‌شد. بسیاری از دختران دانش‌آموز که در روزهای بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ اعدام شدند صرفاً به این دلیل بود که فلفل یا نمک به‌همراه داشته‌اند.

سوار شدم. با تاکسی به خانه یکی از دوستانم که دانشجوی دانشگاه صنعتی بود رفتم. دوستم همراه برادرش ابتدا مرا پیش یک دکتر آشنایشان برد. دکتر توصیه کرد به خاطر احتمال شکستگی بینی، برای عکس گرفتن به بیمارستان بروم. اما قبول نکردم. چند قرص مسکن از دکتر گرفتم و دوستم با برادرش مرا به خانه خودمان رساندند.

تا قبل از آن که به خانه برسم چهره خودم را ندیده بودم. از حالتی که در خانه، با دیدن من به دیگران دست داد و مادرم دودستی بر سرش کوبید، به صرافت دیدن چهره‌ام در آینه افتادم. صورتم متورم و بینی‌ام کج و رنگم سفید شده بود. مادرم درعین حال که از وضع ناراحت بود و می‌خواست خودش به من رسیدگی کند، خبر داد که برادرم محمد زنگ زده و گفته پاسدارها تصمیم دارند در سراسر تهران به خانه‌های هواداران شناخته‌شده مجاهدین حمله کنند تا افراد هرچه بیشتری را دستگیر کنند. هیچ‌کدام از ما در خانه باقی‌مانیم و بیرون بزنییم.

مادرم گریان بود که من با این وضع به کجا خواهم رفت؟

با برادرم اصغر به خانه یکی از دوستانی رفتیم که با بچه‌هایشان از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. آنها گرایش سیاسی نداشتند ولی می‌دانستیم که ما را پناه خواهند داد. به من امکانی برای استراحت دادند.

فردای آن روز یکی از جوانان آن محله که در کمیته کار می‌کرد از طریق دوستانمان پیامی فرستاد که در صدد دستگیری من در آن خانه هستند و بهتر است هرچه سریعتر از آن محله دور شوم. بعداً فهمیدم که همان روز اول هنگامی که برای دادن خبر سلامتیم به مسئولم از آن خانه خارج شده بودم تا تلفن بزنم، توسط یکی از عوامل کمیته شناسایی شده بودم.

اعضای آن خانواده را فقط به خاطر پناه دادن به ما دستگیر کرده بودند و برای امیر، پسر خانواده که دوست برادرم اصغر بود، صحنهٔ اعدام مصنوعی ترتیب داده بودند تا جای اصغر را بگوید. تمام موهای امیر بعد از آن جریان سفید شده بود و می‌گفتند دیگر کسی شادی و خنده را در صورت او ندید.

توصیهٔ محمد به موقع صورت گرفته بود و فردای همان شبی که من و اصغر از خانهٔ پدریمان خارج شدیم، به آن‌جا ریخته بودند و همه‌چیز را زیرورو کرده بودند. پدرم می‌گفت، در داخل گونی برنج و سطل نخود و لوبیا دنبال سلاح و مهمات می‌گشتند! این حمله‌ها به خانهٔ پدرم بارها تکرار شده بود و من هرازگاهی از اقوام دورمان یا در قرارهای مخفیانهٔ ملاقات با پدرم از این موضوع باخبر می‌شدم.

در یکی از شیخونهایی که پاسداران به خانهٔ پدرم زده بودند، از همسایه‌ها در مورد ما سؤال کرده بودند. اما هیچ‌کس به آنها جواب نداده بود. سرکردهٔ پاسدارها با

عصبانیت فریاد می‌زده، این محله را باید منفجر کرد چون همه از دم منافقند.

دیگر روزگار شیرین زندگی در خانه پدری و محله‌یی که تمام کودکی و نوجوانیم را در آن گذرانده بودم به پایان رسیده بود. با تلخی تمام باید با آن خانه و محله وداع می‌کردم.

از همان روزهای بعد از ۳۰ خرداد با هما مصباح (۴) از دانشجویان دانشگاه تهران و یک دختر دانشجوی دیگر در یک خانه قدیمی در شمال تهران ساکن شدیم و زندگی مخفیم شروع شد. پیش از آن در توالی متروک آن خانه یک دستگاه چاپ دستی نصب کرده بودیم و تکثیر نشریاتمان را در آنجا انجام می‌دادیم. چندی بعد پیرمردی که دوستی در کمیته داشت به صاحبخانه خبر داد که به دخترهایی که خانه‌ات را به آنها اجاره داده‌ی مشکوک شده‌اند و عنقریب به آنجا می‌ریزند. صاحبخانه ما را با خبر کرد و ما هم از خودش برای تخلیه دستگاه چاپ کمک خواستیم. او که از وجود این دستگاه چاپ سنگین در آن خانه خیلی تعجب کرده بود، پی‌درپی ما را دعا می‌کرد که سالم بمانیم و دستگر نشویم. به خصوص وقتی دید با جثه‌های کوچکمان

۴- هما مصباح، دانشجوی علوم طبیعی بود. من به مدت چندماه بعد از ۳۰ خرداد ۶۰، تحت مسئولیت او کار می‌کردم. هما قبل از آن که من دستگیر شوم، به زندان افتاده بود و شنیدم که در سلولهای بند ۲۰۹ اوین به شدت شکنجه شده بوده و به خاطر این که پاهایش گوشت اضافی آورده بود، چندبار زیر عمل جراحی قرار گرفته بوده است. تا جایی که می‌دانم در پاییز سال ۶۲ در اوین اعدامش کرده‌اند.

توان بارزدن آن دستگاه سنگین چاپ را نداریم با تمام قوا به ما کمک کرد و هنگام خداحافظی گفت: با من تماس بگیرید، اگر دیدم خبری از پاسدارها و کمیته نشد دوباره پیش خودم برگردید. از او تشکر کردیم و به سمت خیابان حرکت کردیم ولی هیچ جایی نداشتیم و نمی‌دانستیم کجا باید برویم. از طریق مسئولانمان آدرس خانهٔ یک مهندس هوادار مجاهدین را گرفتیم که دو خانه داشت و در دومی کسی ساکن نبود. دستگاه چاپ را در آن خانه گذاشتیم و قرار شد برای کارکردن به‌عنوان یک شغل، به شرکت یکی از هواداران مجاهدین به‌نام حمید برویم. حمید را می‌شناختم. او از همسر و خانه و خانواده‌اش گذشته بود و همهٔ دارایی و امکاناتش را در اختیار سازمان گذاشته بود. از جمله چیزهایی که در آن محل هنوز باقی مانده بود. وسایل خطاطی مجاهد شهید علی مثنی بود که قبلاً در شرکت حمید کار می‌کرد. علی مثنی مدتی در دوران فعالیت‌های انتخاباتی مسئول بود. ۴ نفر دیگر از برادران هوادار سازمان را هم در محل شرکت حمید دیدم. همه از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال شده بودیم. ولی آن‌جا دیگر شباهت خود را به یک شرکت معمولی که عده‌یی در آن شغلی دارند، از دست داده بود. ما مدت کوتاهی در آن‌جا بودیم و آنها چند ماه بعد در همان محل مورد هجوم پاسداران قرار گرفتند.

برادرم بیژن که آن موقع ۱۶ساله بود، در همان روزهای

بعد از ۳۰ خرداد، یک‌بار دستگیر شده بود ولی پدرم با پرداخت وثیقه او را از کمیته آزاد کرده بود تا پایش به اوین نرسد. بیژن هم بعد از آن مخفی شد. در تلاشمان برای اختفا و ادامهٔ مقاومت در برابر رژیم، دوستانی که همه از دوران کودکی با ما بودند، اهالی محله‌هایی که در آن زندگی می‌کردیم، اقوام و آشنایان دور و نزدیک از هیچ کمکی به ما دریغ نکردند. از دادن جا برای استراحت و پناه دادن، تا خبر دادن از حملهٔ احتمالی رژیم و جمع‌آوری امکانات هریک به نوعی حامی ما بودند.

پاییز خونین سال ۶۰

در پاییز سال ۶۰، مقاومت در برابر سرکوبیهای وحشیانهٔ رژیم، سومین ماه خود را پشت سر گذاشته بود. به‌خصوص از اولین هفتهٔ پاییز و بازگشایی مدارس، کشتارهای وسیع دانشجویان و دانش‌آموزانی که در تظاهرات پراکندهٔ خیابانی تهران دستگیر می‌شدند، اوج گرفت. دانش‌آموزی به نام بهمن صادقی‌نژاد که در یک قسمت با هم کار می‌کردیم و بعد از مدتی مسئول شد، کشتار دانش‌آموزان تظاهرکننده را در خیابان دیده بود. وقتی به محل کارمان برگشت، گریه‌امانش نمی‌داد و پی‌درپی می‌گفت: باید انتقام همه‌شان را بگیرم.

بهمن دانش‌آموزی را دیده بود که زخمی شده و در جوی خیابان افتاده بوده و درحالی که کمک می‌خواست پاسبانها او را به رگبار بسته بودند. پسر دانش‌آموز دیگری که زخمی بوده درحالی که روی دو زانویش بلند شده بود دست به آسمان بلند کرده بوده و می‌گفته خدایا شاهد باش که ما از هیچ چیز کوتاهی نکردیم. یک مادر پیر رهگذر تلاش کرده بود سپر او شود ولی پاسبانها آن مادر را به کناری پرت کرده و آن نوجوان را به رگبار بسته بودند. بهمن می‌گفت، چند دختر دانش‌آموز را در خیابان مصدق چند دقیقه بعد از دستگیری به رگبار بسته بودند.

این مشاهدات بهمن از خیابان همان چیزهایی بود که در روزهای بعد، مقامهای قضایی به صراحت در تلویزیون گفتند، مجروحان مجاهدین را باید در همان خیابان تمام کش نمود. دیگر ابهامی وجود نداشت که این کارها فقط توحش تعدادی لومپن حزب‌اللهی نیست، بلکه مشخص بود با تمام جزییات از سوی بالاترین مقامهای رژیم هدایت می‌شوند. در روزنامه‌ها اخبار اعدامهای جوانان در گروههای ۳۰ تا ۵۰ نفری درج می‌شد. جنگ اعصاب شدید روزانه برای حفظ کمترین امکانات استقراری و حفاظت از دوستان و هم‌زمانی که هر لحظه در خطر دستگیری و اعدام بودند، اضطرابهای ناشی از احتمال دستگیری یا شهادت این یا آن دوست و همکار دیگر و... بی‌وقفه جریان داشت.

در عرصهٔ سیاسی، رهبر مقاومت، مسعود رجوی در خارج کشور دست‌اندرکار شکل‌دادن و تثبیت آلترناتیو رژیم، یعنی شورای ملی مقاومت و تجمع بیشترین نیروهای دموکراتیک در آن بود.

کار قسمتی که من هم در آن فعالیت داشتم، در آن هفته عبارت بود از تکثیر و توزیع هرچه گسترده‌تر اساسنامه و بیانیهٔ شورای ملی مقاومت، که توسط مسعود در خارج کشور تهیه و به تصویب نمایندگان سازمانها و احزابی که به آن پیوسته بودند رسیده بود و می‌بایست در وسیعترین حد ممکن در داخل کشور توزیع می‌شد.

بسیاری امکانات چاپ و تکثیر و دستگاههای کپی، دیگر به‌سادگی در دسترس نبودند. چون کنترل‌های وسیعی بر تمام چاپخانه‌ها و بنگاههای انتشاراتی و تکثیر اعمال می‌شد. ما از همه امکاناتی که در این جهت داشتیم استفاده می‌کردیم، اما کافی نبودند. هم‌چنین نمی‌توانستیم به چنین دلایلی رساندن این خیرها و مطالب را به نیروی وسیع تشکیلات در پیرامونمان به تأخیر بیندازیم. هرشب در قسمت‌ها و بخشهای مختلف سازمان باید صدها نفر این اطلاعیه‌ها و مطالب را به‌صورت دستنویس هم که شده تکثیر می‌کردند تا روز بعد تعداد هرچه بیشتری از آنها برای توزیع آماده باشد.

صبح زود آن روز، یعنی سوم آذرماه، بعد از این که تمام شب را در خانهٔ یکی از دوستانم مشغول تکثیر اساسنامهٔ

شورای ملی مقاومت بودم. باید خانهٔ دوستم را به قصد محلی که بتوانم در آن استراحت کنم ترک می‌کردم. کارگری که قرار بود آن روز به خانه دوستم بیاید، مرا می‌شناخت و ممکن بود رفت و آمد من به آن خانه را برای مادر دوستم تعریف کند. می‌خواستیم اطلاعات هرچه کمتری در مورد محلها و خانه‌هایی که مورد استفاده قرار می‌دهیم نزد این و آن باشد. چون هرکس در هر لحظه به هر دلیل ساده‌یی می‌توانست دستگیر شود و زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گیرد.

به محل قراری که با مسئولم بهمن صادقی‌نژاد داشتم، رفتم تا مرا به محل مناسبی برساند و بتوانم چند ساعتی استراحت کنم. به یکی دو خانهٔ دوستان و آشنایانمان مراجعه کردیم اما در خانه نبودند. تصمیم گرفتیم به محل مناسبی که در شرق تهران در نظر داشتم برویم. وقتی در بزرگراه رسالت به چهارراه مجیدیه نزدیک می‌شدیم، از دور توقف خودرو پاسداران و حضورشان را در چهارراه دیدم و به بهمن یادآوری کردم بهتر است وارد یک خیابان فرعی شود. او گفت اگر به ما ایست دادند، به سرعت عبور می‌کنیم. اما راه‌بندانی که آنها درست کرده بودند، امکان چنین مانوری را نمی‌داد. نرسیده به چهارراه، از بلندگوی دستی شمارهٔ خودرو را خواندند و اعلام کردند کنار بزنیم و متوقف شویم. ناگهان چندین پاسدار جلو و اطراف خودرو ریختند. قبل از

آن که بتوانیم کمترین واکنشی نشان دهیم، ما را از خودرو بیرون کشیدند و هریک را به سویی بردند و سوار خودروهایی جداگانه‌ی کردند. در اولین لحظات دستگیری، در ذهنم احتمال می‌دادم چهره‌ی من یا بهمن توسط کسانی که در این تور بازرسی بودند، مثلاً یک پاسدار یا یک خائن شناخته شده باشد. اما هنوز هیچ دلیلی برای علت دستگیری و مشکوک شدن به خودمان نداشتم. شاید هم از فرط خستگی مغزم به درستی کار نمی‌کرد چون هفته‌ها بود استراحت حداقل هم نداشتم.

بلافاصله بعد از دستگیری، ما را به کمیته‌ی سعدآباد در شمال تهران بردند.

دیگر از رفع خستگی و خواب حتی در ذهنم خبری نبود. بیش از هر چیز به فکر راهی برای فرار بودم. در آن کمیته مرا به اتاقی انداختند که تمام پنجره‌های بزرگش را با میله پوشانده بودند و راهی برای فرار نداشت. ناگهان با صدای دادویداد از اتاق دیگری مواجه شدم. از سروصداهای زیادی که شنیده می‌شد، مشخص بود که بهمن تلاش کرده با استفاده از سلاحش که تا آن موقع متوجهش نشده بودند یک آخوند نماینده‌ی مجلس را که برای بازدید به کمیته آمده بود گروگان بگیرد تا به این وسیله از دستشان فرار کند. اما تلاش بهمن موفق نبود و من از سروصداهایی که می‌شنیدم حدس زدم تلاش می‌کنند او را به بیمارستان برسانند.

طی مدتی که در سلول تنها بودم فرصت مناسبی بود تا برخی شماره تلفن‌ها یا ردهایی را که از دوستانم داشتم از بین ببرم یا آنها را به نحوی جاسازی کنم. چون به خصوص تا قبل از درگیر شدن بهمن در داخل کمیته احتمال می‌دادم آزاد شوم. مبلغ ۸ هزار تومان پول که برای کرایهٔ یکی از محل‌های کارمان از سایر هواداران مجاهدین جمع کرده بودم، همراهم بود. این مبلغ را از من گرفتند و هنگامی که به آنها گفتم پولهایی را که گرفته‌اید در جایی ثبت کنید، اول گفتند، اشتباه می‌کنی پولی در کار نبوده! بعد هم بازجوی کمیته با تمسخر گفت، اگر هم به فرض پولی در کار باشد، متعلق به «بیت‌المال» است و ما برمی‌داریم!

در بازجویی گفتم بهمن را نمی‌شناسم و به‌عنوان یک مسافر سوار خودرو او شده‌ام. از محل اقامتم پرسیدند، چون گواهینامه رانندگی‌م را نزد م پیدا کرده بودند، نمی‌توانستم اسم و آدرس دیگری بدهم. به خانه‌مان رفتند و پدرم را به کمیته آوردند و او هم که از جزییات دستگیریم اطلاع نداشت، به آنها گفته بود ماههاست از من خبری ندارد. تناقضی که اسباب دردسر شد.

ما به پدر و مادرمان گفته بودیم، هر موقع پاسدارها سراغشان رفتند، بگویند از ما بی‌خبرند، تا اذیتشان نکنند. چون بعد از حوادث ۳۰ خرداد هر هفته به خانهٔ ما می‌ریختند و از پدر و مادرم که در خانه تنها زندگی می‌کردند، سراغ

من و برادرانم محمد، علی، اصغر و بیژن را می‌گرفتند. بعد از جواب پدرم دوباره آنها به سراغم آمدند و بازجوی کمیته چنان کشیدهٔ محکمی به صورتم خواباند که سرم گیج رفت. بازجوی دیگری هم آمد و همان سؤالها را تکرار کرد. من هم همان جوابها را تکرار کردم.

پرسیدند: بهمن را می‌شناسی؟

گفتم: او را ندیده بودم و فقط سوار خودرو او شدم. پرسیدند: چرا پس پدرت می‌گوید ماههاست به خانه نرفته‌ای؟

گفتم: من نمی‌دانم چه می‌گویید. از کجا بدانم راست می‌گویید؟ تازه اگر هم گفته باشد. حتماً شما پدرم را ترسانده‌اید که این حرف را زده است.

مرا به اتاق دیگری بردند و در آنجا دوباره پرسیدند: فردی به نام بهمن را می‌شناسی یا نه؟

باز هم جواب منفی دادم اما متوجه شدم طرف سومی هم در اتاق حضور دارد که از او دربارهٔ من می‌پرسند.

پاسدارها و بازجوها در مقابل جوابهایم، مرا مسخره کردند. یکی بالحن لومپنی و تحقیرآمیزی می‌گفت: وقتی او را به سوی چوبهٔ اعدام می‌برند، فریاد خواهد زد چشمهایم را باز کنید! می‌خواهم چهرهٔ دژخیم را ببینم!

همگی زدند زیر خنده و به این تفریح کثیفشان تا چند دقیقه ادامه دادند.

پاسدارها فحشهای رکیکی را تکرار می‌کردند و یکی از آنها می‌گفت: تو خیلی پررویی، عین خیالت نیست. تو فکر می‌کنی داریم با تو شوخی می‌کنیم؟ به زودی نشانت خواهیم داد! در این جا فهمیدم که بهمن زنده است و به آنها گفته مرا می‌شناسد و مسئول من بوده است. (۵)

اما من روی حرفم ایستاده بودم و می‌گفتم نمی‌دانم چرا این فرد که من فقط سوار خودرو او شدم تا مرا برساند، این حرفها را به شما زده است؟ مسئول و تحت‌مسئول و این حرفها را خودش به‌هم‌بافته و من اصلاً او را نمی‌شناسم.

آن‌جا فکر می‌کردم بهتر است وقت تلف کنم و به‌یاد حرفها و خاطرات برادرم محمد از بازجوییهای زمان شاه می‌افتم که می‌گفت: هرچه که آدم زیر بازجویی حرف بزند بدتر می‌شود بهترین چیز این است که اولاً اطلاعاتی نداشته باشی ولی هرچه بگویی دوباره سؤال است و سؤال. پس بهتر است چیزی نگویی.

من هم در حرف‌نزدن و گفتن این که اطلاعی ندارم بیشتر به همین اصل و تجربه متکی بودم.

۵- بعدها از بهمن شنیدم که در کمیته تلاش کرده بوده آن آخوند نماینده مجلس را گروگان بگیرد ولی یک پاسدار با ضربه‌یی که به سلاحش زده تعادلش را به هم می‌زند و پاسدارها بر سرش می‌ریزند و... از آن به بعد دیگر نمی‌توانسته بگوید که مجاهد نیست.

جهنمی به نام اوین

اندکی بعد از نیمه‌شب من و بهمن را درحالی که دستبند زده و چشمهایمان را بسته بودند سوار یک سواری مرسدس کردند و به سوی اوین بردند. یک پاسدار در وسط نشست و ما را در دو طرفش نشاندهند. در بین راه وقتی تلاش کردم از زیر چشمبند به دستگیره در نگاه کنم، او گفت: بی فایده است، آن در باز نخواهد شد!

در اوین، بازجویی که ما را تحویل می داد، دستبندم را از یک دستم باز کرد و گفت: دستش را بگیر و برو!

من از جایم تکان نخوردم. وقتی دید حرفش را گوش نکردم، شروع به فحاشی کرد و گفت: ما این دو نفر را درحالی که توی بغل هم بودند دستگیر کردیم. حالا برای من مسلمان شده...

من که از رفتار و حرفش عصبانی شده بودم، گفتم: خفه شو، این حرفها لایق خودتان است.

دوباره فریاد کشید: پدر سوخته‌ها همه‌تان این کاره و هر جایی هستید و... من هم جوابش را دادم: این حرفها لایق خودت و مادرت است که موجودی مثل تو را پس انداخته...

او به طرفم حمله کرد که کتکم بزند و من هم پی‌درپی چند لگد به طرفش زدم، از حرفهایش به شدت عصبانی شده بودم و هیچ کنترل عصبی نداشتم. پی‌درپی با دادوویداد جواب فحاشیهایش را می‌دادم. تا این که یکی از بازجوهای اوین

آمد و به او گفت: از این حرفها به اینها نزن و او را از محل دور کرد.

ما را به ساختمان دادستانی در اوین بردند و برای بازرسی بدنی به یک توالت راهنمایی کردند. در آنجا زن جوانی که بعدا شناختم اسمش فریبا... است و قبلا هوادار بوده ولی خیانت کرده و با دشمن همکاری می‌کند، تلاش کرد به وقیحانه‌ترین صورت ممکن مرا بازرسی کند. او را به اصطلاح به‌عنوان کسی که از روشها و تاکتیکهای ما با خبر است به این کار گماشته بودند، اما به‌رغم تمام وقاحتش چیزی پیدا نکرد.

بعد از بازرسی، هنگام خروج از توالت از زیر چشمنبد دیدم مرا به سمت یک در چوبی در انتهای راهرو می‌برند. اما صحنه شگفتی را می‌دیدم که تصورش هم حتی برایم مشکل بود. در دو طرف سرتاسر راهرو پاهای غرقه‌به‌خونی ردیف شده بود که از بازجویی برگشته بودند.

پاسدارها عبور می‌کردند و با لگدزدن به پاهای آش‌ولاش آنها راه خود را باز می‌کردند. این صحنه مرا شوکه کرد. ناگهان تمام تصاویر شکنجه و فشارهایی که شنیده بودم به زندانیان وارد می‌کنند در ذهنم دود شد. احساس می‌کردم هیچ‌کس از چنین جایی زنده خارج نشده تا بتواند این حقایق را به مردم ایران و به جهانیان گزارش دهد.

تصویر پاهای شرحه‌شرحه، صدای داد و فریاد، ناله‌ها،

ضربه‌های شلاق و مشت و لگدی که هیچ انقطاعی نداشت،
نفسم را در سینه حبس می‌کرد. پاسدارها مثل حیوان پاهای
خونین بچه‌ها را لگد می‌کردند، تا راه عبورشان را بازکنند.
تمام راهروها و اتاقها پر از افراد شکنجه شده بود. فریبا...
مرا به اتاقی برد و گفت همین‌جا بخواب.

کمی اطرافم را نگاه کردم. یک اتاق 4×5 بود که تعداد
زیادی افراد مثل ساردین روی هم افتاده بودند. بدون صدای
نالها و خرخر نفسهایی که از حنجره‌هایشان بیرون می‌آمد،
تشخیص این‌که در بین تعدادی موجود زنده افتاده‌ام مشکل
بود.

ناگهان در میان آنها چهره‌آشنایی به چشم خورد.
مادر کبیری را دیدم که داشت به سایر زندانیان رسیدگی
می‌کرد. روی یکی پتو می‌کشید، به یکی آب می‌داد یا به
جراحات دیگری رسیدگی می‌کرد. وقتی برای لحظه‌هایی
چادرش کنار رفت. از تعجب دهانم باز ماند. هر دوپایش تا
زیر زانو باندپیچی شده بود اما اجازه نمی‌داد هیچ نشانی از
درد در چهره‌اش نمایان شود.

دیدن مادر کبیری در حالی بود که دنبال فرصتی بودم تا
بتوانم چشم‌هایم را ببندم و ساعتی استراحت کنم. این صحنه
همه‌چیز را در ذهنم دگرگون کرد. یعنی تمام صحنه‌هایی
را که ممکن بود احساس کنم آن‌چه می‌بینم یک خواب یا
مالیخولیاست به واقعیت محض مبدل کرد. زنی در حوالی



مجاهد شهید معصومه شادمانی (کبیری) در زمان دیکتاتوری شاه نیز زندانی سیاسی بود. وی در زمستان سال ۶۰ توسط لاجوردی به شهادت رسید. مجاهد شهید حسن کبیری پسر بزرگ معصومه نیز در سال ۶۰ به شهادت رسید.

۵۰ سالگی تنها به جرم این که پسرانش مجاهدند، به چه دلیل باید چنین درهم کوبیده می‌شد؟

هنوز به خودم نیامده بودم که ناگهان صدای همان بازجو را شنیدم که بر سر فریبا داد می‌زد و از او می‌پرسید: ملیحه مقدم را کجا بردی؟ زود نشانم بده!

وقتی فهمیدم دارد دنبالم می‌گردد خودم را به خواب زدم و وانمود کردم حتی سروصدایش را هم نشنیده‌ام. بازجو با مشت محکمی بر سرم کوبید و گفت: مگر کری؟ مگر من صدايت نکردم؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ چرا این‌جا آمدی؟

گفتم: به من گفتند بیایم این‌جا بخوابم! با پوزخند و لحن چندان آوری گفت: ببخشید، این‌جا خوب نیست، تشریف بیاورید روی تخت بخوابید!

از این پس هر لحظه از واقعیت مخوف اوین، تصور عینی‌تری پیدا کردم. تا آن زمان تصور می‌کردم خود رژیم درباره آن‌چه از اوین می‌گویند نقش دارد و می‌خواهد مردم و هواداران گروه‌های سیاسی را بترساند. اما هر لحظه به این حقیقت رسیدم که اگر هزار بار دیگر آن‌چه را درباره اوین گفته یا نوشته‌اند بزرگ کنید، باز هم به گردپای آن‌چه در عمل می‌گذرد نخواهد رسید.

وقتی به اتاق بازجویی رسیدم، همان مرد بازجویی که در ورود به اوین آن مزخرفات را گفته بود شروع به داد و فریاد کرد و رجز می‌خواند که یاالله روی تخت بخواب تا خوب

بفهمی که این‌جا کجاست؟

همان‌جا وسط اتاق ایستادم و گفتم: نمی‌خواهم. شلوار بدهید تا بپوشم.

بازجو دوباره فحش داد: هرجایی! تو همه‌کاری کرده‌ای. حالا به این‌جا که رسیده‌ای بدون شلوار روی تخت تعزیر نمی‌خواهی؟ حواست را جمع کن و بدان که همه‌چیز برای ما حلال است. فهمیدی؟ بگیر بکپ...!

گفتم: خفه‌شو! من دست شما اسیرم ولی نمی‌توانید این طوری رفتار کنید.

بازجویی که او را «استاد» صدا می‌کردند، این بازجوی اولی را به بیرون اتاق فرستاد و از آن به بعد کار بازجویی مرا به‌عهده گرفت. ابتدا یک شلوار کردی خیلی گشاد و بزرگ به من داد که اندازه‌اش دوبرابر قدم بود. آن شلوار را پوشیدم ولی بازهم بر جایم ایستادم. آنها دیگر مجبور شدند مرا روی تخت بیندازند.

«استاد» یک سری آلات شکنجه را در دستش گرفته بود و

به من نشان می‌داد، پرسید: کدام را انتخاب می‌کنی؟
منوی ابزار شکنجه «استاد»، عبارت بود از انواع کابل‌های برق که سیم‌های سر آنها را لخت کرده بودند تا هم درد داشته باشد و هم جراحت و زخم ایجاد کند. برخی کابل‌ها حدود ۴-۵ سانتی متر قطرشان بود. چندمدل شلنگ که برخی انعطاف داشتند و برخی خیلی شق‌ورق بودند، به‌اضافه

چوب و باتون.

به هیچ صورتی نمی‌توانستم بهت و حیرتم را از این وضع پنهان کنم. در حالتی از شوک و ناباوری، آن‌هم در شرایطی که دستهایم را از بالا، پاهایم را از پایین و کمرم را هم از وسط به تخت بسته بودند، امکان کمترین تکان خوردنی نداشتم. نه منتظر جوابم شدند و نه مهلتم دادند، تکه‌یی از یک چادر کثیف که لکه‌های خون خشک و تازه در آن بود را به داخل دهانم فروکردند و دست‌به‌کار شدند. با هر ضربه، حالتی مثل خواب به من دست می‌داد و از حال می‌رفتم و لحظاتی نمی‌فهمیدم چه می‌گذرد؟ با ضربه بعدی چشمهایم بی‌اختیار باز می‌شدند و دوباره همان حال تکرار می‌شد. زیرچشمی به پاهایم نگاه می‌کردم و در هر ضربه‌یی که می‌زدند، به این فکر می‌کردم که کی تمام می‌شود؟ و چشمهایم را می‌بستم.

یکی از بازجوها ناگهان داد زد: پدرسوخته را نگاه کن، گرفته‌خواییده. پاهایش بی‌حس شده. آب بیاورید. آب سردی روی پاهایم ریخت و با دست روی آن کشید که دچار تهوع شدم و دوباره از حال رفتم. با ضربه‌های بعدی وقتی چشمم را باز کردم، تاوله‌های پایم می‌ترکیدند و خون به دیوارها می‌پاشید. باور نمی‌کردم که آنها در چنین وضعی هم به شلاق‌زدن ادامه می‌دهند. لحظاتی دلم می‌خواست همه چیز در دنیا تمام شود.

یکی از بازجوها نقش دیگری بازی می‌کرد و جابه‌جا در لابه‌لای شلاق‌زدنها نصیحت‌ها می‌کرد. به یاد خاطرات برادر محمد از زندان شاه افتادم که می‌گفت: شکنجه‌گرها و جلادها همیشه «باز» و «کیوتر» دارند. ابتدا از آن که چهره‌ باز و خشنی دارد، زندانی را می‌ترسانند و آن دومی نقش یک آدم خوب و دلسوز را بازی می‌کند که گویا هدفش فقط این است که تو حتی یک شلاق کمتر بخوری!

بازجو می‌گفت: حیف از تو نیست؟ یک دختر جوان تحصیلکرده. می‌توانی بهترین زندگی را داشته باشی. الان آنها دارند زندگیشان را می‌کنند و تو این‌جا افتاده‌ای. ارزش ندارد که بخواهی جوانی و زیبایی و زندگی‌ت را حرام کنی. هر چه «استاد» از تو می‌خواهند بگو و خودت را خلاص کن. من دیگر نای حرف‌زدن نداشتم و توان این که حتی چند کلمه فحش هم بدهم در خودم نمی‌دیدم. چشمم را بستم که راحت‌تر بگذارد.

گفت: خودت نمی‌خواهی و گرنه راه باز است. بازجوی دیگر گفت: ولش کن این باید مثل خر کتک بخورد.

او دوباره می‌گفت: نه این‌طوری نیست و... این بازی کثیف و مسخره را هرازگاهی تکرار می‌کردند و دوباره ضربه‌های کابل شروع می‌شد. از نوک پا تا روی کمرم را بی‌محابا با کابل می‌زدند و هر بار

شروع می کردند، من منتظر بودم که این بار دیگر کی و کجا تمام می شود؟

یک بار زیر لب گفتم: یا فاطمه زهرا خودت کمک کن!
یکی از آنها که نزدیکم ایستاده بود صدایم را شنید و با مشت بر سرم کوبید: خفه شو مگر تو فاطمه زهرا می شناسی...
بعد از مدتی که نمی دانم چقدر طول کشید مرا از تخت پایین آوردند. نمی توانستم راه بروم، مرا در گوشه اتاق سرپا کردند و گفتند: درجا بزن!

اما توان این که کمترین حرکتی به پاهایم بدهم نداشتم. یکی از بازوها با پوتین روی پایم رفت و لگد زد. اول متوجه نمی شدم چون پاهایم بی حس شده بود ولی اندکی بعد سوزش و دردش بالا گرفت و آنها در همان حال پی درپی سؤال می کردند: مسئولت کجاست؟

با آن که بهمن به آنها گفته بود مسئول من است ولی اوضاع چنان شیرتوشیر و بی حساب و کتاب بود که ما جداگانه در دو اتاق کنار هم بازجویی می شدیم ولی بازجوهای این اتاق از آن اتاق خبر نداشتند. گویا موظف بودند هر که را دم دستشان هست تا می توانند بزنند.

تا صبح مرا می زدند که محل مسئولم را بگویم. من هم جواب نمی دادم و می گفتم قراری نداشته ام و نمی دانم و...
می خواستم وقت تلف کنم تا ببینم چه می شود و دنبال فرصتی بودم. وقتی مرا به اتاق کناری بردند و در آنجا

سرپا نگهداشتند، درحالی که داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم ناگهان روی یک چهره می‌خکوب شدم: خدایا چه می‌بینم؟ بتول اکبری؟!

با آنکه رابطهٔ نزدیکی با او نداشتم ولی از آن‌جا که در دانشگاه علم و صنعت دیده بودمش، دورادور می‌شناختم که از خواهران مسؤل مجاهدین است.

رنگش سفیدسفید شده بود. وقتی به او زل زده بودم با آن که چشمش به من افتاد، نگاهش را از من دزدید. لبخند تلخی روی لبم خشکید. نمی‌خواستم حتی تصور کنم که او را در زندان ببینم. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و او را ورنانداز کردم. دستش را شکسته بودند و درگج بود. هر دوپایش تا زانو باندپیچی شده و خونریزی زخمهایش که از زیر باندها به بیرون زده بود کاملاً مشخص بود. لحظه‌به‌لحظه با دیدن وضعیتی که بتول داشت، انگار با پتک توی سرم می‌کوبند. درد و سوزش تمام زخمهایم را فراموش کرده بودم.

نگاهم بر روی بتول متوقف مانده بود که ناگهان یک ضربهٔ محکم به سرم خورد. بازجو بود که داد می‌زد: به چی نگاه می‌کنی؟ نوبت تو هم می‌رسد که همین‌طوری بشوی.

چنان وضعی بود که من دردها و سوزش زخمهایم را حس نمی‌کردم. از همه‌جا صدای فریاد به گوش می‌رسید.

دختری درحال کتک‌خوردن سورهٔ حمد را با صدای بلند می‌خواند و با این کارش بازجوها بیشتر عصبانی می‌شدند و



مجاهد شهید بتول اکبری (زینب) از خواهران مسئول سازمان
مجاهدین و از قهرمانان مقاومت در زیر شکنجه بود که در
پاییز سال ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

با ضربه‌های سخت‌تری به‌جانش می‌افتادند.
 یکی دیگر از شدت تشنگی دائم ناله می‌کرد و می‌گفت:
 لب‌تشنه‌ام یا حسین. کمی آب بدین، آب می‌خوام.
 یک بازجو در جوابش می‌گفت: آدرس را بده تا این لیوان
 آب را بخوری!

تشنگی بیش از حدش به‌خاطر انبوه ضربه‌هایی بود که
 به او زده بودند. کلیه‌هایش از کار افتاده بود. بعد از مدتی
 بیهوش شد و او را به بهداری بردند.

بهمن صادقی‌نژاد را از پا آویزان کرده بودند و می‌زدند. هیچ
 فرقی نمی‌کرد که آن ضربه‌ها به کجای بدنش می‌خورند؟
 سر، صورت، پا و کمر. همه‌جا برایشان یکسان بود. بهمن هم
 کلیه‌هایش از کار افتاده بود و دائم ناله می‌کرد.

بعد از مدتی دوباره مرا به اتاق شکنجه بردند. این بار مرا
 در گوشهٔ اتاق ایستاده نگهداشتند و گفتند، نگاه‌کن! درجا بزن
 و نگاه‌کن! چون نمی‌توانستم روی پاهایم حرکت کنم با پوتین
 به پایم لگد می‌زدند.

در باز شد، یکی را روی پتو به داخل اتاق کشیدند. بتول
 بود. او را روی تخت گذاشتند و یکی از بازجوها از او پرسید:
 دیگر کجایت را باید بزنی؟ جایی نمانده؟ یاالله بگو ردهات
 چه بوده و چکاره بوده‌ای؟

بتول شمرده و آهسته جواب داد: من کاره‌یی نبودم، در
 ستاد آشپزی می‌کردم!

این حرفش چنان بازجوها را عصبانی کرد که همگی با هم شروع به فریادزدن کردند: پدرسگ منافق. تا زیر عضویتت را خودمان می‌دانیم. حرف بزنی و...

با کابل به روی پاهای مجروح و بدنش می‌کوبیدند. هر ضربه‌یی که به بدن مجروح بتول می‌کوبیدند انگار زخمی بر قلب من می‌نشست. نه می‌توانستم به شکنجه‌شدن بتول نگاه کنم و نه می‌توانستم نگاهم را از آن صحنه بردارم. درحالی‌که من به او زل زده بودم، او در یک لحظه به رویم لپخندی زد و دوباره نگاهش را از من دزدید.

بعد از مدتی که باز هم به ضرب و شتم بتول ادامه می‌دادند، به خودشان استراحت دادند و ما را برای نماز بیرون بردند. نزدیک بتول رفتم و سلام کردم.

بتول با صدایی آهسته گفت: با من حرف نزن، در پرونده‌ات تأثیر می‌گذارد و اذیتت می‌کنند.

دلم می‌خواست کمکش کنم. به او نزدیک شدم تا پاهایش را ماساژ بدهم، شاید کمی تسکین پیدا کند. دستم را گرفت و با مهربانی گفت: تو خودت هم این‌طوری هستی. نیاز نیست به من برسی...

بتول اجازه نمی‌داد زنان پاسدار به او دست بزنند. با یک دستش که سالم بود به حالت نشسته، خودش را روی زمین می‌کشید ولی نمی‌گذاشت آنها او را بلند کنند. چشمهایم را بسته بودند و جایی را نمی‌دیدم. تنها با صدای خش‌خشی

که از کشیده شدن او روی زمین ایجاد می شد می فهمیدم که بتول دارد جابه جا می شود.

در حالی که به ستون کناری دیوار شعبه تکیه داده بودم، صدای آشنایی شنیدم. از زیر چشمبند نگاه کردم تا مطمئن شوم. سهیلا یاورزاده، با همان وقار و زیبایی همیشگیش ایستاده بود. کفشهایش را در کنارش گذاشته بود. چون پاهایش در اثر ضربه های کابل باد کرده بود، دیگر در آن کفشها جا نمی شدند. خودم را به او رساندم و سلام کردم. دستم را به گرمی فشرد. سهیلا دانشجوی دانشگاه تهران بود ولی با هم دوست بودیم.

پرسیدم: چطوری دستگیر شدی؟

گفت: مشکوک.

کلمه مشکوک برای فهم تمام سرگذشت یک دستگیر شده کافی بود. بازجوها هر بار که ما را به اتاق شکنجه می بردند با حرص و ولع خاصی می گفتند: آخ جون، چه مشکوکهایی! معنی مشکوک از نظر آنها این بود تا جایی که بخواهند و بتوانند زندانی را خواهند زد. آن قدر زندانی مشکوک را می زدند تا به اطلاعاتی که می خواهند برسند. یا زندانی در زیر شکنجه ها بمیرد.

پرسیدم: از تو چه می خواهند؟

گفت: دنبال سعید هستند و از من می خواهند قرارهایم با او و جاهایی را که ممکن است او برای مخفی شدن استفاده کند

به آنها بدهم. (۶)

بعد از آن دیگر سهیلا را ندیدم ولی از زندانیهای دیگر شنیدم که همان روزها اعدامش کرده بودند.

در راهرو صدای نمازخواندن خواهری را شنیدم که صدایش به نظرم آشنا رسید. زری ناهیدپور یکی از دوستان دانشکده‌ام بود. احساس تلخی قلبم را فشرده. نمی‌خواستم او را در آن‌جا ببینم.

گفتم: زری سلام، منم ملیحه.

نگاهم کرد و چهره‌اش را درهم کشید. چند جمله بیشتر با هم نتوانستیم صحبت کنیم.

زری گفت: هر کدام از بچه‌ها را که در این‌جا می‌بینم، احساس می‌کنم تمام دنیا را توی سرم زده‌اند.

تنها دوروز از دستگیریم گذشته بود ولی از کثرت حوادث و تلخیهایی که دیده بودم و تجربه‌هایی که از سرگذرانده بودم، انگار مدهای طولانی در زندان بوده‌ام.

در جریان بازجوییهای این دوروزه، مدتی بازجوها را به دنبال آدرسهای الکی می‌فرستادم و می‌گفتم کاری نمی‌کرده‌ام و به تشکیلات وصل نبوده‌ام. فقط از ترس به خانه پدرم نمی‌رفتم. یک‌بار آنها را به آدرسی فرستادم که خودم نمی‌دانستم کجاست؟ اسم خیابان و کوچه‌یی را گفته

۶- مجاهد شهید سعید منبری، همسر مجاهد شهید سهیلا یاورزاده، بود. سعید از زندانیان سیاسی رژیم شاه و از مسئولان نهاد دانش‌آموزی مجاهدین در تهران بود که در بهار سال ۶۱ حین درگیری با پاسداران به‌شهادت رسید.

بودم و آنها لشکرکشی کرده بودند که مسئولم را در چنان محلی دستگیر کنند! حال آن که مسئولم در اتاق بغلی بود و تعدادی بازجوی دیگر، همان شکنجه‌ها را روی مسئولم به کار می‌بردند تا او آدرس تحت‌مسئولش را بگوید! علاوه بر دردی که از کتک‌هایشان حس می‌کردم چیز تلختری رنجم می‌داد که در دست چه احمق‌هایی اسیر شده‌ایم و این مملکت به دست چه کسانی افتاده است؟

نیمه‌شب از حمله به آن آدرسی که داده بودم برگشتند و بازجو گفت: منافق چرا دروغ گفتی؟ آن کوچه و خیابان اصلاً محل مسکونی ندارد.

خودم را به آن راه زدم و گفتم به من این آدرس را داده‌اند، چرا به من می‌گویید؟ اگر به من اعتماد می‌داشتند که چنین آدرسی نمی‌دادند؟ من که گفتم کاره‌یی نبودم و کسی را نمی‌شناسم...

یک‌بار دیگر هم آنها را به آدرسی دیگری فرستادم که در حین مشت و لگدهای بعدی فهمیدم آدرس خانهٔ یک پاسدار بوده و از آدم‌های خودشان بوده و به خاطر این که تصور می‌کردند من شناسایی مشخصی از آن پاسدار داشته‌ام، بیشتر از حد معمول کتک خوردم.

بعد از این دیگر به حرفم گوش نمی‌کردند و فقط کتک می‌زدند تا حرصشان را خالی کنند. سرانجام وقتی بهمین به آنها گفته بود که مسئول من بوده، دوباره با شلاق سراغم

آمدند.

- پدرسگ منافق مسخره کرده‌ای؟ چرا نمی‌گویی که با مسئولیت دستگیر شده‌ای و ما را علاف کرده‌ای و...
داشتم در دلم می‌خندیدم و می‌گفتم به الاغهایی مثل شما چرا باید راست بگویم؟ که ضربه‌های بعدی افکارم را پاره کرد و مجبور شدم باز به این فکر کنم که چکار باید بکنم؟
عصبانی شده بودم و بغض گلویم را گرفته بود که چرا بهمن این کار را کرده؟ احساس می‌کردم به خاطر این کار بهمن، به ته دره‌یی سقوط کرده‌ام.

باز جو گفت: بلندشو و همه چیز را بگو. مگر نمی‌بینی مسئولیت حرف زده؟ تو دیگر چه می‌گویی؟ فکر نکن اگر تو حرف نزدنی طوری می‌شود؟ زهرا بخارایی تمام اطلاعات بخش دانش‌آموزی را داد. تو دیگر به خاطر چی داری مقاومت می‌کنی؟

اما من دنبال این بودم که بدانم بهمن چه اطلاعاتی داده؟ تلاش کردم خودم را مسلط نشان دهم و گفتم من تازه با او آشنا شده بودم و اطلاعاتی ندارم. من چیزی نمی‌دانم. فقط در دانشگاه هواداری کرده‌ام. نشریه و اطلاعیه پخش کرده‌ام. تازه به این فرد وصل شده بودم و چیزی نمی‌دانم.

باز جو از اتاق بیرون رفت و برگشت. فهمیدم گفته‌های مرا با بهمن چک کرده و او هم حرف مرا تأیید کرده که من کاره‌یی نبوده‌ام و بهمن از جمله مسئولیت مدارکی را هم که

در خودرو بوده، خودش به عهده گرفته بود. از این که او به عنوان مسئول چنان اعترافهایی کرده ناراحت بودم و نمی توانستم ربط منطقی قضایا را به هم پیدا کنم. بعداً متوجه شدم تناقضهایی که وجود داشته توجهم را جلب نکرده بود. آن روزها این سؤال به ذهنم نرسیده بود که چرا به رغم دروغهایی که گفته بودم، فشار روی خودم پایین آمده بود.

بودن یا نبودن؟

ظهر روز سوم دستگیرشدم بود که برای نماز و نهار مرا به جلو اتاقی بردند که وقتی واردش شدم به نظر می رسید محل روی هم انباشتن زندانیان زن است. هر کس گوشه یی افتاده بود. جایی برای این که حتی بنشینم وجود نداشت، چه رسد به دراز کشیدن و خوابیدن. در راهرو بهناز...، که یکی از دوستان هم دانشکده ام را دیدم.

پرسیدم: در بازجویی تو چه گذشته و دنبال چی هستند؟ گفت: معلوم نیست چه می شود؟ چون از مدتی قبل دیگر هیچ ارتباطی با هیچ ارگانی از سازمان نداشتیم و فعالیت سیاسی نمی کردم و نمی دانم چرا به سراغم آمدند؟ شاید فقط به خاطر همان اطلاعاتی باشد که از فعالیتهايم قبل از ۳۰ خرداد داشته اند؟

بهناز داشت حرف می زد ولی من حرفهایش را خوب